

داستانهای تلخ و شیرین از اصحاب رسول خدا(ص)

رسول خدا(ص) در مدت بیست و سه سال پیامبری، اصحابی داشتند که تعداد آنها به چندین هزار نفر می‌رسد. در میان این اصحاب شخصیت‌هایی مانند امیر مؤمنان(ع) و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و جابر و جعفر و حمزه و زید و عبدالله بن رواحه و ابوطالب و... وجود داشته است که تا آخر عمرشان همراه اسلام بوده و از هیچ کوششی در راه اعتلای دین خدا فروگذاری ننمودند.

اما دسته‌ای دیگر از اصحاب بودند که طبق آیات قرآن و روایات صحیح از رسول خدا(ص) اطاعت نکرده و گاهی با اعمال خود خدا و رسول را به خشم می‌آوردند. گاهی با بی‌ادبی با حضرت برخورد می‌نمودند که آیات سوره حجرات در تویخ این دسته است. گاهی در مواردی که مسلمین به سختی می‌افتادند دچار شک و درنبوت حضرت شده و قصد برگشت از اسلام را داشتند گاهی موقع تقسیم غنایم به حضرتش می‌گفتند که با عدالت رفتار نکردی!

محمد تقی صرفی

گاهی در هنگام خواستن قلم و دوات برای نوشتن راه هدایت، می گفتند: او هذیان می گوید و قرآن برای ما کافی است.

گاهی بعضی از زنانش آنقدر حضرت را اذیت می کردند که تا چند روز آنها را بر خود حرام می کرد.

گاهی خبر دروغ برای رسول خدا(ص) می آوردند و عده ای بیگانه را به کشتن می دادند

گاهی اسرار نظامی را فاش می نمودند.

گاهی به همسر رسول خدا(ص) تهمت می زدند که بعضی از آیات سوره نور در این زمینه است.

گاهی دستورات حضرت را حمل بر فامیل بازی می نمودند چنانچه وقتی رسول خدا(ص) دستور داد درب منازل که به مسجد باز بود همه بسته شوند غیر از درب خانه خود و خانه علی(ع). عده ای اعتراض کردند.

گاهی در هنگام فراخوانی برای جهاد بهانه می آوردند .

گاهی خوشیها و پیروزیها آنها را از یاد خدا و خشوع در مقابل او غافل می نمود

عده ای نفاق می ورزیدند

عده ای تعهد می دادند که به جنگ کمک مالی نمایند ولی وقتی پولدار می شدند پیمان خود را فراموش می نمودند
گاهی دروغ می گفتند و کینه ها- از اهل بیت- در دل داشتند
گاهی مسجدی برای مقابله با مسلمین می ساختند.
گاهی در حضور پیامبر دعوای قبیله ای راه می انداختند.
گاهی می گفتند: پیامبر ساده است و حرف هر کسی را گوش می دهد.

گاهی بر پیامبر منت می گذاشتند که مسلمان شده اند!

گاهی با رسول خدا(ص) جدال می کردند

و...

عده ای از این اصحاب در زمان خود حضرت با پیامبر مخالفت می نمودند و عده ای هم مترصد رحلت حضرت بودند و با رحلت رسول خدا(ص)، نقشه های شیطانی خود را اجرا نمودند.
در این نوشتار با داستانهایی در این زمینه آشنا می شوید.

گلایه پیامبر(ص) از بعضی از اصحاب

«زمانیکه پیامبر در مسجد سخنرانی می کرد، در اوایل به یک ستون چوبی تکیه می کردند، تا اینکه مردم گفتند: چون جمعیت زیاد شده و همه دوست دارند شمارا ببینند، اجازه بفرمائید منبری

بسازیم که چندپایه داشته باشد و شما بر بالای آن بروید. پیامبر اجازه دادند.

چون جمعه بعد رسید، حضرت بالای آن منبر رفتند تا خطبه بخوانند که ناگاه ناله‌ای مانند صدای شیون زنِ فرزند مرده از آن ستون چوبی بلند شد! پیامبر پائین آمد و نزد آن ستون رفتند و دست مبارک بر آن ستون گذاشته فرمودند: من از روی بی اعتنائی از تو نگذشتم و بالای منبر نرفتم. ولی مصلحت بندگان خدا را حساب کردم... سپس حضرت بالای منبر رفتند و فرمودند: من اگر دست بر آن ستون نمی گذاشتم، هرگز ناله‌ی اواز دوری رسول خدا ساکت نمی شد! در حالیکه در میان بندگان خدا کسانی هستند که از دوری و نزدیکی رسول خدا پروا نمی کنند.» حیوة القلوب ج 2

سلمان فارسی:

«سلمان فارسی از مردم ایران بود که سیصد سال عمر نمود و در سالهای ابتدای بعثت، توانست رسول خدا(ص) را زیارت کند و مسلمان شود و در کمالات به درجه‌ای برسد که پیامبر خدا، او را سلمان محمدی بنامد. در اواخر عمر، از طرف عمر حاکم مدائن بود و در همانجا از دنیا رفت و در آن شهر دفن گردید.

در باب زهد او آمده است که: سلمان هر سال پنج هزار درهم از بیت المال می گرفت که همه را صدقه می داد و از تلاش خود مبلغی بدست آورده و با آن زندگی می کرد. او خانه‌ای نداشت و روزها در سایه درختان و دیوارها استراحت می نمود. روزی شخصی به او گفت: می خواهی خانه‌ای برایت بسازم؟ سلمان گفت: من به خانه نیاز ندارم! اما آن مرد خیلی اصرار کرد. سلمان به او گفت: تو می دانی من چه خانه‌ای نیاز دارم؟ مرد گفت: خانه‌ای می خواهی که وقتی می ایستی، سرت به سقف می رسد! و اگر پاهای خود را دراز کنی، به دیوار برسد! سلمان گفت: راست گفتی! و آن مرد چنین خانه‌ای برای سلمان ساخت.

علی(ع) فرمود: سلمان را پر از علم و حکمت کرده اند.»

ابوذر غفاری:

«ابوذر نامش جندب بن جنادۀ از قبیله غفّار بوده است.

نقل شده که پیامبر فرمود: ابوذر در زهد در میان امت من، شبیه عیسی بن مریم(ع) است.

همچنین پیامبر فرمود: بر زمین راه نرفته و آسمان سایه نیانداخته بر کسیکه از ابوذر راستگو تر باشد.

بعد از رحلت رسول خدا(ص)، ابوذر در خط ولایت بود و در زمان عثمان، با زراندوزان مخصوصا معاویه مبارزه نمود تا اینکه بدستور خلیفه سوم، به ربذه (در نزدیکی مدینه) تبعید شد و در همانجا از دنیا رفت.»

گویند عثمان دویست دینار برای او فرستاد تا در احتیاجاتش صرف کند. ابوذر از آورنده پول پرسید آیا عثمان به همه این پول را داده است؟ گفت نه. ابوذر گفت من یکی از مسلمین هستم آنچه به آنها بدهد به منم بدهد. آورنده گفت عثمان این پول را از مال شخصی خود داده است و قسم خورده که حلال است و با حرام آمیخته نشده است. ابوذر گفت من هیچ نیازی به این پول ندارم و بی نیازترین افرادم. گفتند در خان تو که چیزی نیست؟ گفت چرا

در زیر این روکش پارچه ای، دو گرده نان جو است که چند روز است مانده و در این صورت چه احتیاجی به درهم و دینار دارم؟ بخدا سوگند قبول نمی کنم تا زمانی که این نانها را نداشته باشم. اینک ولایت امیر مؤمنان(ع) و اولادش مرا بی نیاز نموده و از رسول خدا(ص) چنین شنیدم و برای پیرمردی مثل من زشت است که دروغ بگویم. این پول را برگردان که مرا نیازی به این و آنچه در دست عثمان است نمی باشد تا در پیشگاه خداوند او را به دادخواهی بگیرم.

عثمان بن یاسر:

«او از اولین مسلمانان بود که کفّار قریش، پدر و مادرش را در راه اسلام، شهید کردند و خود او را بارها شکنجه نمودند.

بعد از رحلت پیامبر، در خط ولایت بود و در زمان عثمان، به مفاستد و مظالم او اعتراض می نمود تا اینکه روزی عثمان او را احضار کرد و خود با غلامش، آنقدر او را زدند که مجروح و بیهوش شد!

بالاخره او در جنگ صفین، در رکاب مولای متقیان علی(ع) در سنین نود سالگی به شهادت رسید.»

مقداد بن اسود کندی:

«در میان اصحاب پیامبر، بعد از سلمان و ابوذر، کسی به مقام مقداد نمی‌رسد.

امام پنجم فرمود: بعد از رحلت رسول خدا(ص) اصحاب پیامبر مرتد شدند به غیر از سلمان، ابوذر، مقداد و عمار!

او بعد از رحلت رسول خدا(ص)، همواره در کنار علی(ع) بود تا اینکه در سال 33 هجری در سن هفتاد سالگی رحلت نمود و او را در قبرستان بقیع دفن نمودند.»

ابوایوب انصاری:

پیامبر در هنگام هجرت به مدینه به خانه او وارد شد. او از اصحاب پیامبر بوده است که بعد از رحلت پیغمبر در کنار علی(ع) در جنگهای جمل و صفین و نهروان حضور داشت. در جنگ صفین، او روزی بطرف لشکر معاویه رفت و هم‌اورد خواست و چون کسی حاضر نشد به صفوف دشمن حمله کرد و سینه لشکر را شکافت و به چادر فرماندهی معاویه رسید. معاویه فرار کرد و شامیان با او درگیر شدند و او به سلامت به لشکر علی(ع) برگشت. معاویه یاران خود را سرزنش کرد و گفت: یکی از یاران علی(ع) تا اینجا نفوذ کرد! مردی از لشکریان او گفت: همانطور که ابوایوب تا چادر تو آمد من هم به لشکر

علی(ع) نفوذ می‌نمایم و تا چادر(ع) علی می‌روم. اما وقتی به لشکر علی(ع) حمله کرد، ابوایوب راه بر او بست و او را طی جنگی به هلاکت افکند!

خزیمه بن ثابت:

او ملقب به «ذو شهادتین» از اصحاب پیغمبر و از یاران علی(ع) بود که در جنگ صفین بشهادت رسید.

عبدالله بن مسعود:

او از اصحاب بزرگ پیامبر بود که از نویسندگان وحی هم بشمار می‌رفت و پیامبر درباره او فرمود: علم قرآن را از چهار نفر فراگیرید. یکی از آنان عبدالله بن مسعود است.

حذیفه بن یمان:

او یکی از هفت نفری است که بر حضرت فاطمه(س) نماز خواند و منافقین را می‌شناخت. خودش در مدائن که حاکم آنجا بود رحلت نمود و دو پسرش در جنگ صفین در رکاب علی(ع) بشهادت رسیدند.

زید بن حارثه:

او غلام خدیجه بود که به پیامبر بخشیده شد و حضرت او را آزاد کرد و سومین نفری است که ایمان آورد و در جنگ موته بدر جۀ شهادت رسید.

جابر بن عبدالله انصاری:

او از اصحاب بدر است و اولین زائر قبر شریف امام حسین(ع) می باشد. او حامل سلام پیامبر برای امام باقر(ع) بود. بعد از رحلت پیامبر، در کوچه ها و مجالس فضائل علی(ع) را برای مردم می گفت و صدا می زد:

عَلِيٌّ خَيْرُ الْبَشَرِ * فَمَنْ أَبَى فَقَدْ كَفَرَ

یعنی: علی بهترین انسان است و کسیکه این را قبول نکند کافر است!

او توصیه می کرد: ای اصحاب پیامبر! فرزندان خود را با دوستی علی(ع) تربیت کنید و هر که دشمن علی(ع) باشد، باید بررسی کند که مادرش چه می کرده است!

او در جنگ صفین با علی(ع) بود. عاقبت در سن 78 سالگی در زمان امام باقر(ع) در مدینه وفات نمود.

ظلم بعضی از اصحاب به اهل بیت(ع)

از ابن عباس روایت شده است که: وقتی وفات حضرت رسول اکرم(ص) نزدیک شد، آنقدر گریه کرد که اشک بر محاسنش، جاری گردید. عرض کردند: یا رسول الله! علت گریه شما چیست؟ فرمود: برای فرزندانم و آنچه بعد از من نسبت به آنها روا می دارند، گریه می کنم. گویا فاطمه دخترم را می بینم که بر او ستم کرده باشند و او صدا می زند: یا ابتاه! یا ابتاه! ولی احدی از امت من او را کمک و یاری نکند!

فاطمه(س) وقتی این سخن را شنید، به گریه افتاد. حضرت فرمود: ای دخترم! گریه نکن. فاطمه(س) عرض کرد: بخاطر مصیبت هایی که بعد از شما بر سرم می آید گریه نمی کنم! بلکه بر جدایی شما می گریم. حضرت فرمود: بتو بشارت می دهم که بزودی بمن ملحق می شوی و تو اولین شخص از اهل بیت هستی که نزد من می آیی. «جلاء العیون ص 22»

هنگامیکه رسول خدا(ص) در بسـتر رحلت افتاده بود، به علی(ع) فرمود: ای برادر! تو حاضر هستی به وصایای من عمل کنی و قرضهای مرا اداء نمایی و امور مرا بعد از من، اداره کنی؟

امیر مؤمنان(ع) فرمود: آری یا رسول الله! حضرت فرمود: نزدیک من بیا! علی(ع) نزدیک رفت. رسول خدا(ص) او را بخود چسباند و انگشتر خود را در آورد و فرمود: این را بگیر و در انگشت خود نما! سپس شمشیر و زره و سلاح خود را خواست و آنها را به علی(ع) داد. همچنین پارچه ای را که در وقت حمل سلاح، بر شکم می بست، به علی(ع) داد و فرمود: با استعانت از خدا، به خانه خود برو.

همینکه مریضی پیغمبر سخت شد، و رحلت حضرتش گردید، به علی(ع) فرمود: ای علی! سر مرا در دامن خود بگذار که امر خداوند عالمیان رسیده است. چون روح من از بدنم خارج شد، آنرا با دست بگیر و بر صورتت بکش. بعد صورت مرا بطرف قبله نما و به تجهیز (غسل و کفن و نماز و دفن) من پرداز.

و اول تو بر من نماز بخوان و از من دور نشو تا مرا دفن کنی. و در انجام همه این کارها، از خداوند یاری بطلب!

علی(ع) سر پیغمبر را در دامن خود قرار داد. در این موقع حضرت بیهوش شد. چشم فاطمه(س) که به این صحنه افتاد، گریست و ندبه کرد و گفت:

«وایض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل

یعنی پیغمبر، سفید رویی است که مردم بیرکت روی او طلب باران می کنند و او فریادرس یتیمان و پناه بیوه زنان است.»

رسول خدا(ص) صدای فاطمه(س) را شنید و چشمهای خود را باز نمود و با صدای ضعیفی فرمود: ای دختر! این زبان حال عمویت ابوطالب بود. این را نگو! بلکه بگو:

«و ما محمدٌ الا رسول قد خلت من قبله الرسل. افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم؟» آل عمران 144 «یعنی محمد(ص) فقط فرستاده خداست. آیا اگر او رحلت کند و یا کشته شود، شما به آیین پدرانان بر می گردید؟»

وقتی پیغمبر رحلت نمود، علی(ع) مشغول غسل و تجهیز حضرت شد. او فضل بن عباس را خواست و به او فرمود که آب تهیه کند. فضل آب می آورد و علی(ع) بدن حضرت را غسل می داد. همینکه تجهیز بدن پیغمبر تمام شد، علی(ع) جلو ایستاد و به

تنهایی بر بدن مقدّسش نماز خواند. در این موقع عده ای در سقیفه بنی ساعده جمع شدند و خلیفه را انتخاب نمودند!! «منتهی الامال»
بعد از جنگ بدر

ابوبکر بعد از جنگ بدر شراب خورد و مست کرد و شعری خواند که:
 «ای مادر بکر! درود بر تو باد! آیا می‌پنداری که پس از کشته شدن بستگانت (از مشرکین) برای من آسایشی باقی مانده؟
 وقتی خبر به رسول خدا(ص) رسید، در حالی که ناراحت بود نزد ابوبکر رفت و او را نزد عمر یافت. رسول خدا(ص) با چهره افروخته و سرخ شده به ابوبکر نگاه کرد. ابوبکر گفت: از غضب رسول خدا به خدا پناه می‌برم.

جنگ اُحُد :

جنگ اُحُد در سال سوم واقع گردید. نفرات دشمن، پنج هزار نفر و تعداد یاران پیامبر، هزار نفر بودند. در ابتدا طلحه بن طلحه از میان مشرکین مبارز طلبید. کسی جرأت میدان او را نداشت. علی(ع) پیش آمد و با او مبارزه نمود و او را کشت. در این موقع پیامبر تکبیر

گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. سپس برادرش مصعب که علمدار مشرکین بود به میدان آمد که او هم بدست علی(ع) کشته شد. بعد عده زیادی از قبیله بنی عبدالدار پرچم را گرفته و سپس کشته شدند. در این هنگام از دشمن غلامی بنام صوّاب که در بزرگی جثه مثل گنبد بود و دهانش کف کرده بود و چشمانش سرخ مانند دو کاسه خون بود، مبارز طلبید. کسی از مسلمانان جرأت نکرد به جنگ او برود. علی(ع) برای حمله کرد و او را کشت. سپس مسلمانان بردشمن هجوم آوردند و کفار را وادار به عقب نشینی نمودند. مسلمانان مشغول جمع آوری غنیمت شدند و کمانداران مسلمان کوه عینین بادیدن این صحنه محل تنگه را ترک کردند و برای جمع آوری غنیمت خود را به میدان جنگ رساندند. گروهی به فرماندهی خالد بن ولید از این فرصت استفاده کرده و کوه را دور زده و از پشت به مسلمانان یورش بردند. پرچم مشرکین دوباره بالا رفت. دشمنان در حال فرار نیز چون پرچم خود را دیدند و برگشتند. از طرفی شخصی صد ازد: محمد کشته شد! مسلمانان از این خبر دچار وحشت شدند و عقب نشینی و فرار نمودند. پیامبر تنها ماند و فقط چند نفر از او محافظت می کردند. از جمله علی مرتضی که دشمن از هر طرف به پیامبر حمله

می کرد، علی(ع) آنرا دفع می نمود. تا آنکه نود زخم و جراحت بر بدن علی(ع) وارد شد. فداکاری علی(ع) طوری اعجاب انگیز بود که جبرئیل در آسمان ندا کرد: لا فتی الا علی ولا سیف الا ذو الفقار. «منتهی الامال»

منته

بخاری در صحیح خود ج 6 ص 66 از قیس از عبدالله روایت می کند که در یکی از جنگها همراه پیامبر بودیم و زنها همراهمان نبودند. به رسول خدا(ص) عرض کردیم: اجازه می دهید خود را اخته کنیم و از مردانگی بیاندازیم؟

حضرت ما را نهی کردند و دستور ازدواج موقت (منته) را داد و این آیه را خواند «یا ایها الذین آمنوا لا تحرّموا طیبات ما احلّ الله لکم»

صلوات ناقص

بخاری در صحیح خود نقل می کند که: وقتی آیه «انّ الله ملائکته یصلّون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلّوا علیه

وسلموا تسلیما» نازل شد، اصحاب از رسول خدا(ص) پرسیدند که می دانیم چگونه بر تو سلام کنیم ولی نمی دانیم که چگونه بر تو درود و صلوات بفرستیم؟

حضرت فرمود که بگوئید: «اللهم صلّ علی محمّد و آل محمّد كما صلّیت علی ابراهیم و آل ابراهیم فی العالمین. انّک حمیدٌ مجید.» و هرگز بر م صلوات ناقص نفرستید.

پرسیدند صلوات ناقص چگونه است؟

فرمود: اینکه بگوئید: «اللهم صلّ علی محمد» و آنگاه سکوت کنید.

عمر ابوهریره را کتک زد!

رسول خدا(ص)، ابوهریره را فرستاد که به مردم بگوهر که با دل بگوید: «لا اله الا الله» او را به بهشت بشارت بده.

ابوهریره در راه به عمر رسید و پیام رسول خدا(ص) را به او گفت. ناگاه عمر، شروع به زدن ابوهریره نمود!

بعد از این عمر نزد رسول خدا(ص) رفت. حضرت به او گفت چرا ابوهریره را زدی؟ عمر گفت: آیا شما او را فرستادی تا این بشارت را بدهد؟ حضرت فرمود: آری. عمر گفت: این کار را نکن! زیرا می ترسم مردم فقط به لا اله الا الله اکتفا کنند!

فرماندهی اسامه

وقتی رسول خدا(ص)، اسامه را فرمانده لشکر برای جنگ با رومیان نمود، عده ای از اصحاب مخالفت نمودند. لذا رسول خدا(ص) در حالی که در تب می سوخت، به مسجد رفت و فرمود: ای مردم! این چه سخنانی است که از برخی از شماها در مورد امارت دادن به اسامه می شنوم. اگر امروز در فرماندهی او تشکیک می کنید و طعنه می زنید، قبلاً هم در فرماندهی پدرش طعنه می زدید! به خدا قسم او شایسته ریاست و فرماندهی بود همانگونه که فرزندش شایستگی فرماندهی است.

تقسیم اموال

در موردی رسول خدا(ص) اموالی را تقسیم نمود. یکی از انصار گفت: بخدا قسم! این تقسیمی است که در آن رضایت خداوند منظور نبوده است! وقتی این سخن به رسول خدا(ص) رسید، ناراحت شد و فرمود: حضرت موسی(ع) بیش از این آزار دید و صبر نمود.

کتک خوردن عبدالله بن مسعود

روزی عده ای از مسلمانان در جلسه ای قرار گذاشتند که یک نفر از مسلمانان به مسجد الحرام برود و با صدای بلند قرآن بخواند. عبدالله بن مسعود اعلام آمادگی کرد. او هنگامی که سران قریش در کنار کعبه قرار گرفته بودند، با صدای بلند آیات زیر را خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم. الرحمن علم القرآن خلق

الانسان، علمه البيان...»

ناگاه مشرکین از جا برخاستند و عبدالله بن مسعود را کتک زدند. بطوری که خون از سراسر بدن او جاری شد و با اینحال نزد مسلمانان برگشت و آنان خوشحال شدند که بالاخره ندای قرآن به گوش دشمنان رسید.

بالاخره اسلام آورد

از خاندان «خطاب» (پدر عمر) فقط دخترش فاطمه و دامادش سعید بن زید اسلام آورده بودند که این دو هم اسلام خود را از دیگران مخفی نگه داشته بودند. روزی عمر بن خطاب که هنوز کافر بود، تصمیم گرفت رسول خدا(ص) را ترور نماید لذا برای انجام این کار به طرف محل حضرت حرکت نمود. در راه از شخصی شنید که خواهرش فاطمه و دامادشان نیز مسلمان شده‌اند. لذا تصمیم گرفت ابتدا آن دو را بکشد. لذا به خانه خواهرش رفت و شنید که قرآن تلاوت می‌نمایند. عمر ناراحت شده و وقتی وارد خانه شد به شوهر خواهرش گفت: شنیده‌ام مسلمان شده‌اید؟ سپس به او حمله کرد. خواهر عمر به یاری شوهرش برخاست و عمر به او حمله کرد و او را مجروح نمود. خواهرش در حالی که خون از سرش می‌ریخت گفت: آری ما مسلمان شده‌ایم و به خدا و رسولش ایمان آورده‌ایم. تو هم هرکاری می‌خواهی انجام بده! عمر از آنان خواست تا چند آیه از قرآن برایش بخوانند. وقتی آیات قرآن بر او تلاوت شد، عمر برخاست و نزد رسول خدا(ص) رفته و مسلمان شد.

چند بیت از ابوطالب در باره رسول خدا(ص)

ليعلم خيارُ الناس انَّ محمدًا نبيُّ كُموسى والمسيح بن مريم
اتانا بهُدى' مثلَ ما اتيا به فكلُّ بامر الله يهدى و يعصم

«مردم خوب بدانند که محمد(ص) پیامبری مانند موسی و عیسی است. برای ما هدایت آورد همانند آن دو. و همه آنان به دستور خدا مردم را هدایت می‌کنند.»

والله لن يصلوا اليك بجمعهم حتى اوسد في التراب دفينا
فاصدع بامرک ما عليك غضاضة و ابشر بذاک و قر منک عیونا

و دعوتی و علمتُ انَّک ناصحی و لقد دعوت و كنت ثم امینا
و لقد علمتُ انَّ دین محمد من خیر دیان البریة دنیا «بخدا دست آنان بتو نمی‌رسد ای محمد! تا زمانی که من هنوز زنده‌ام. تو آنچه مأموری آشکار کن و نترس و مردم را بشارت بده. تو مرا به ایمان خواندی و من دانستم که تو خیر مرا می‌خواهی و می‌دانم که دین محمد، بهترین دین است.»

اسلام آوردن عده ای

وقتی مصعب بن عمیر آیات قرآن را بر سعد بن معاذ و أسید بن حضیر خواند آن دو که از سران قبیله بنی عبدالاشهل بودند، اسلام آوردند. سپس سعد بن معاذ غسل کرد و به نزد قبیله‌اش

رفت و گفت: من در میان شما چقدر مقام دارم؟ گفتند: تو رئیس ما هستی. سعد گفت: من دیگر به هیچکدام از شما حرف نمی‌زنم تا زمانی که اسلام بیاورید!

سخنان او در میان قبیله دهن به دهن نقل شد و مدتی نگذشت که همگی افراد قبیله قبل از اینکه رسول خدا(ص) را ببینند، مسلمان شدند.

ساخته شدن مسجد النبی

وقتی رسول خدا(ص) به همراه مسلمانان مسجد را می‌ساختند، این جمله را می‌گفتند: «لا عیش الا عیش الاخره. اللهم ارحم الانصار والمهاجرة» زندگی فقط در بهشت! خدا یا مهاجر و انصار را بیا مرز.

در این حال عثمان کار نمی‌کرد. عمار به عنوان انتقاد از او گفت: «لا یستوی من یعمر المساجد* یدأب فیها قائماً وقاعداً* و من یری عن الغبار حائداً» یعنی کسیکه مسجد می‌سازد و در حال نشسته و ایستاده مشغول کار است مساوی نیست با کسی که حاضر نیست در راه ساخت مسجد لباسش غبار آلود شود.

عثمان با عصایش عمار را تهدید کرد. وقتی خبر به رسول خدا(ص) رسید فرمود: با عمار چکار دارید؟ عمار آنان را به بهشت دعوت می‌کند و آنان او را به جهنم می‌خوانند.

همچنین ذکر شده که چون عمار گفت من دوتا سنگ حمل می‌کنم یکی برای خود و دیگری به نیت رسول خدا(ص)، عده‌ای سنگهای بیشتری را بر دوش عمار می‌گذاشتند. وقتی رسول خدا(ص) او را دید، عمار گفت آنها می‌خواهند مرا بکشند! زیرا خود یکی یکی سنگ حمل می‌کنند ولی بر دوش من سه تا سه تا می‌گذارند! رسول خدا(ص) دست او را گرفت و گرد و غبار او را پاک کرد و فرمود: اینان تو را نمی‌کشند. بلکه تو را گروه ستمگر می‌کشند در حالی که تو آنان را به حق دعوت می‌کنی.

برادر رسول خدا(ص)

روزی رسول خدا(ص) مأموریت پیدا کرد تا مهاجرین و انصار را بایکدیگر برادر کند. لذا حضرت سیصد نفر از آنان را با یکدیگر برادر نمود. وقتی این کار تمام شد، امیر مؤمنان(ع) فرمود: بین دیگران برادری قرار دادید ولی برای من برادر قرار ندادید؟ رسول خدا(ص) رو به امیر مؤمنان(ع) کرد و فرمود: تو در دنیا و آخرت برادر من هستی.

شجاعت مقداد

وقتی رسول خدا(ص) قبل از جنگ بدر شورای جنگی تشکیل داد و درباره جنگ با مشرکین از اصحاب نظر خواست: ابتدا ابوبکر گفت که: در لشکر دشمن دلاوران حضور دارند و آنها هرگز شکست نخورده اند و ما هم الان آمادگی جنگ نداریم! رسول خدا(ص) فرمود: بنشین. سپس عمر بلند شد و همین مطالب را گفت. حضرت به او هم امر کرد تا بنشیند. بعد مقداد بلند شد و گفت: ای رسول خدا! دلهای ما با شماست و آنچه را خدا به تو دستور داده انجام بده. به خدا سوگند! هرگز ما آن سخنی را که قوم موسی به او گفتند «که تو و خدایت بروید جهاد کنید و ما در این جانشسته ایم!» نخواهیم گفت! بلکه می گوئیم در ظل عنایات الهی جهاد کن و ما نیز در رکابت می جنگیم.

عبدالله مسعود گفت: من آرزو کردم که ای کاش موقعیت مقداد را داشتم زیرا وقتی دو نفر اول آن مطالب را گفتند رسول خدا(ص) بسیار ناراحت شد و مقداد در این حالت این مطالب را گفت (که باعث خوشحالی رسول خدا(ص) شد)

مصعب بن عمیر!

یکی از اصحاب جوان پیغمبر اسلام در ایام قبل از هجرت، مصعب بن عمیر است. او بسیار زیبا و عقیف، بلند همت و جوانمرد بود و پدر و مادرش او را دوست می داشتند. مصعب در مکه مورد تکریم و احترام عموم مردم بود. بهترین لباسها را می پوشید و در بهترین شرائط کمال و رفاه و آسایش زندگی می کرد. اما با بعثت پیغمبر اسلام، او شیفته سخنان آسمانی پیغمبر اکرم و مجذوب گفتار روحانی و نافذ آن حضرت شد و بر اثر شرفیابی مکرر و شنیدن آیات قرآن، آئین اسلام را صمیمانه پذیرفت و به شرف مسلمانی نائل آمد.

در محیط مسموم و خطرناک آن روز و بین بت پرستان خودسر و جنایتکار مکه، پیروی از رسول اکرم و پذیرفتن آئین اسلام بزرگترین جرم شناخته می شد. کسانی که به پیغمبر ایمان می آوردند و تعالیم عالیة اسلام را در کمال صفا و صمیمیت می پذیرفتند، جرئت اظهار نداشتند و حتی المقدور ایمان خود را از دیگران حتی از کسان و بستگان خویش پنهان می داشتند. به همین جهت مصعب، مسلمانی خود را به کسی نگفت و فرائض دینی خویش را تا آنجا که ممکن بود در خفا انجام می داد.

روزی عثمان بن طلحه او را در حال نماز دید و فهمید که او مسلمان شده است. این خبر را به مادر مصعب داد و طولی نکشید که خبر به گوش دیگران رسید و همه جا صحبت از مسلمان شدن مصعب به میان می آمد. مادر مصعب و بقیه بستگان او وارد عمل شدند و او را در خانه زندانی نمودند، تا شاید او دست از اسلام و پیغمبر بردارد. ولی او مقاومت کرد و بنابر قولی در ایام زندانی شدن، آیات زیادی از قرآن را حفظ نمود. در هر حال بعد از مدتی از زندان نجات یافت و جزء یاران نزدیک حضرت شد.

روزی دو نفر از محترمین مدینه و از قبیله خزرج بنامهای اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد قیس نزد پیغمبر آمدند و بعد از مسلمان شدن، تقاضا کردند که حضرت شخصی را به نمایندگی از خود به مدینه بفرستد تا قرآن را به مردم آموخته و آنان را به آئین اسلام دعوت نماید.

این اولین بار بود که شهر بزرگ و پراختلافی مثل مدینه در خواست نمایندگی کرده بودند. و اولین بار است که حضرت می خواهد شخصی را به نمایندگی از طرف خود به شهری بفرستد. پیشوای اسلام از میان همه مسلمانان سالخورده و جوان و از بین

تمام اصحاب و یاران خود، مصعب بن عمیر جوان را به نمایندگی خود برگزید و او را برای انجام آن مأموریت مهم به مدینه فرستاد. پیغمبر 6 در هنگام اعزام مصعب جوان به مدینه فرمود:

مصعب به مدینه رفت و با نیروی ایمان و شور و شوق جوانی کار خود را آغاز کرد و او با تلاوت آیات قرآن و گفتار آتشین در سخنرانیها و اخلاق اسلامی توانست عده زیادی را مسلمان کند. او اولین شخصی است که در مدینه اقامه جمعه کرد و شخصیتهایی مانند سعد بن معاذ و اسید بن خضیر بدست او مسلمان شدند.

مصعب در جنگ بدر همراه رسول خدا بود و عاقبت در جنگ احد بشرف شهادت نائل آمد.

عبدالله بن مسعود

او ششمین شخصی بود که مسلمان شد و یکی از مسلمانان ثابت قدم و دانشمند گردید. عبدالله نزد پیامبر قرآن را می آموخت و یکی از نویسندگان وحی بود.

روزی عده ای از مسلمانان دور هم جمع شده بودند که صحبت از این میان آمد که تا بحال غیر از پیامبر 6، کسی جرعت تلاوت قرآن با صدای بلند در بین مشرکین را پیدا نکرده است. عبدالله اعلام آمادگی کرد تا این کار را انجام دهد! مسلمانان به او گفتند:

تو عشیره‌ای نداری تا از تو دفاع کنند. بگذار کسی این کار را بکند که در صورت خطر، از او حمایت شود. عبدالله گفت: من می‌روم و پشتیبان من خداست!

فردای آن روز در حالی که سران مشرکین در کنار کعبه بودند، عبدالله آمد و در کنار مقام ابراهیم و در مقابل مشرکین، با صدای بلند مشغول تلاوت آیات قرآن شد! «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الرَّحْمَنِ عَلَّمَ الْقُرْآنَ...» مشرکین با شنیدن آیات قرآن، از اینکه جوانی مانند عبدالله این چنین جرعت پیدا کرده، خشمگین شدند و بطرف او هجوم آوردند و او را که همچنان و بدون ترس، مشغول تلاوت بود، زیر ضربات خود گرفتند! اما عبدالله که جوانی لاغر و کوتاه اندام بود، دست برنداشت و بقدر لازم قرآن خواند. سپس خود را نجات داد و نزد مسلمانان بازگشت. وقتی مسلمانان او را با صورتی مجروح دیدند، گفتند: ما از همین می‌ترسیدیم! عبدالله گفت: نه، چیز مهمی نیست! اگر بخواهید فردا نیز برای تلاوت می‌روم! مسلمانان گفتند: نه! کافی است. آنچه آنها نمی‌خواستند را بگوش آنان رساندی!

بعدها او به حبشه رفت. سپس به مدینه آمد و در جنگها در کنار پیامبر بود. او بود که سر دشمن بزرگ اسلام یعنی ابوجهل را جدا کرد و برای پیامبر برد و پیامبر 6 مژده بهشت را به او داد.

عتاب بن اُسید

پس از فتح مکه بدست مسلمین، طولی نکشید که جنگ حنین پیش آمد. ناچار باید رسول اکرم و سربازانش از مکه خارج شوند و به جبهه جنگ بروند. از طرفی لازم بود برای تنظیم امور اداری آن شهر که بتازگی از دست مشرکین خارج شده، فرماندار لایق و مدبری تعیین شود که در کمال شایستگی بکارهای مردم رسیدگی کند و بعلاوه از بی‌نظمی‌هایی که ممکن است دشمنان بوجود آورند، جلوگیری نماید. پیشوای اسلام از بین تمام مسلمین، جوان بیست و یک ساله‌ای را بنام «عتاب بن اسید» برای آن مقام بزرگ برگزید و بنام وی فرمان صادر کرد. و به او دستور داد که امامت جماعت مردم را بعهدہ بگیرد. حضرت به او فرمود: آیا میدانی تو را به چه مقامی برگزیده‌ام؟ تو را حاکم و امیر اهل حرم خدا و ساکنین مکه کرده‌ام. و اگر بین مسلمین کسی از تو برای این مقام شایسته‌تر

بود، او را انتخاب می نمودم. او اولین کسی بود که بعد از فتح مکه در آن شهر نماز جماعت اقامه نمود.

انتصاب یک جوان بیست و یک ساله به این مقام باعث رنجش خیلی هاشد! عده ای زبان به شکایت گشودند و گفتند: رسول اکرم 6 دوست دارد ما حقیر و پست باشیم! به همین جهت جوان نوری را برمشایخ عرب و بزرگان حرم، امیر و فرمانروا کرده است!

وقتی این سخنان به گوش پیامبر که خارج از مکه بود رسید، نامه ای به اهل مکه نوشت و در کمال صراحت به لیاقت و کاردانی عتاب بن اسید اشاره نمود و تأکید کرد که همه مردم موظفند از او امر وی اطاعت کنند و دستورهای او را بکار بندند. در آخر نامه این جمله بسیار زیبا را نوشت: «وَلَا يَحْتَجُّ مُحْتَجٌّ مِنْكُمْ فِي مَخِ الْفِتَنِ بِصَغَرِ سَنَةٍ! فَلَيْسَ الْأَكْبَرُ هُوَ الْأَفْضَلُ بَلِ الْأَفْضَلُ هُوَ الْأَكْبَرُ!» یعنی: کسی کوچکی سن او را دلیل ناکار آمدبودنش نیاورد که بزرگتر برتر نیست! بلکه برتر بزرگتر است!

عتاب تا آخر عمر پیغمبر اکرم 6 فرماندار مکه بود و خدمات درخشانی را انجام داد.

اسامه بن زید

پیغمبر اکرم 6 در روزهای آخر زندگی خود، مسلمین را برای جنگ با کشور نیرومند روم بسیج کرد. تمام افسران ارشد و اُمراء ارتش، کلیه بزرگان مهاجرین و انصار، همه شیوخ عرب و رجال با شخصیت در این لشکر عظیم بودند. یک روز حضرت برای باز دید از لشکر خارج شد و مشاهده کرد که همه بزرگان مهاجر و انصار از قبیل ابوبکر و عمر و سعد بن ابی وقاص و سعد بن زید و ابوعبیده و قتاده و بقیه حاضرند. بدون تردید فرماندهی چنین سپاه عظیمی فوق العاده و مهم است و حتما باید لایق ترین افسر از طرف پیشوای اسلام برای آن مقام مهم برگزیده شود. رسول اکرم 6 اسامه را که 18 ساله بود احضار کرد و پرچم فرماندهی را با دست خود بست و او را به فرماندهی برگزید! و این موضوع از نظر تاریخ نظامی کم نظیر بلکه بی نظیر است.

این انتصاب باعث حیرت و اعتراض خیلی ها شد! و می گفتند:

این جوان نباید فرمانده مهاجرین سابقه دار و پیش کسوت باشد؟

وقتی خبر به حضرت رسید، پیامبر خیلی ناراحت شد و بر منبر رفت و فرمود: ای مردم! این چه حرفی است که در باره فرماندهی

اسامه زده‌اید؟ بخداوند بزرگ قسم یاد می‌کنم که دیروز زید بن حارثه برای فرماندهی لشکر (در جنگ مته) مناسب بود و امروز پسرش اسامه!

از این سه نمونه متوجه می‌شویم که ارزش نسل جوان در مکتب اسلام، همواره مورد توجه بوده است. اگر دنیای امروز بفکر افتاده تا جوان جوان! کند و آنان را مورد توجه و نظر قرار دهد، چهارده قرن پیش اسلام، به این کار اساسی دست زد و امور جوانان را مورد توجه قرار داد.

خثیمه

قبل از جنگ بدر وقتی رسول خدا(ص) شورای نظامی تشکیل داد و از اصحاب در مورد اینکه در خارج از شهر با دشمن مواجه شوند و یا در مدینه بمانند و از طریق برج و باروی شهر دفاع کنند، مشورت خواست. هر که حرفی زد از جمله پیرمردی به نام خثیمه گفت: من و پسر برای شرکت در جنگ قبلی قرعه کشی کردیم و اسم او درآمد و در بدر شرکت کرد و شهید شد. حال خیلی علاقه دارم که در این جنگ شرکت کرده و من هم به شهادت برسم.

عمرو بن جموح

عمرو با چهار فرزند رشیدش در جنگ اُحُد شرکت کرد. او که از ناحیه پای لنگ بود، وقتی به رسول خدا(ص) گفت که قصد شرکت در جنگ را دارد. حضرت فرمود خدا تو را معذور شمرده و تکلیفی متوجه تو نیست. اما او اصرار و التماس نمود تا عاقبت رسول خدا اجازه شرکت به او داد. عمرو موقع بیرون آمدن چنین گفت: خدایا توفیق بده در راه تو کشته شوم و بسوی خانه‌ام باز نگردم.

وقتی جنگ اُحُد شروع شد او با پای لنگ خود حمله می‌کرد و می‌گفت: آرزوی بهشت را دارم. یکی از پسرانش با او همراه بود و می‌جنگید. عاقبت این پدر و پسر به شهادت رسیدند.

وقتی عمرو شهید شد، بعد از جنگ همسرش جسد او را بر شتری بست و خواست به مدینه ببرد ولی شتر بطرف مدینه نمی‌رفت ولی وقتی سر شتر را بطرف محل جنگ بر می‌گرداند شتر حرکت می‌نمود. او علت این مسئله را از رسول خدا(ص) پرسید. حضرت فرمود که وقتی عمرو به جنگ می‌آمد از خدا چه خواست؟ زن گفت شوهرم از خدا خواست که او را به خانه برنگرداند. رسول خدا(ص) فرمود دعای شوهرت مستجاب

شد و خدا نمی‌خواهد این جنازه به خانه برگردد. او و پسرش و برادر شوهرت را در همین جا بخاک سپار و بدان که این سه درسرای باقی نیز باهم خواهند بود. زن به گریه افتاد و از رسول خدا(ص) خواست که دعا کند تا او هم پیش آنها باشد.

حَنْظَلَةُ غَسِيلُ الْمَلَائِكَةِ

با اینکه پدر حنظله، مشرک بوده و در جنگ اُحُد علیه رسول خدا(ص) شرکت کرده بود ولی خود حنظله مسلمان پاکی بود که در جنگ اُحُد با اینکه تازه داماد بود، در حالی که هنوز فرصت غسل جنابت را پیدا نکرده بود، شرکت نمود و به شهادت رسید. رسول خدا(ص) فرمود فرشتگان را دیدم که حنظله را غسل می‌دادند. لذا به نام «غَسِيلُ الْمَلَائِكَةِ» معروف شد. همچنین همسر حنظله، که زن پاکدامن و مؤمنی بود، دختر رئیس منافقان، عبدالله بن ابی سلول بود! پسر حنظله بنام عبدالله رهبری مردم را در مخالفت با یزید به عهده داشت و عاقبت به شهادت رسید.

ابودجانه

قبل از آغاز جنگ اُحُد رسول خدا(ص) شمشیری در دست گرفت و فرمود: کیست این شمشیر را بدست بگیرد و حق آن را دا کند؟ عده‌ای برخاستند ولی رسول خدا(ص) از دادن شمشیر به

آنان امتناع کرد. سپس ابودجانه برخاست و گفت: حق این شمشیر چیست؟ رسول خدا(ص) آن است که آن قدر با آن بجنگی تا خم شود.

ابودجانه گفت من حاضرم حق آن را ادا کنم. سپس دستمال سرخ‌رنگی که آن را «دستمال مرگ» می‌گفت: به سر بست و شمشیر گرفت. هر موقع ابودجانه این دستمال را به سر می‌بست، نشانه آن بود که تا جان در بدن دارد نبرد خواهد نمود.

زبیر گوید که من از اینکه رسول خدا(ص) شمشیر را به من نداد ناراحت شدم و تصمیم گرفتم تا ابودجانه را تعقیب کنم و شجاعتش را ببینم. من خود دیدم که او با هیچ قهرمانی از مشرکین روبرو نمی‌شد مگر اینکه او را از پای در می‌آورد. او در زمان ابوبکر در جنگ با مسیلمه کذاب شرکت کرد و به شهادت رسید.

انس بن نضر انس گوید که وقتی در جنگ اُحُد، لشکر اسلام از پشت سر مورد حمله واقع شد و مورد فشار قرار گرفت و خبر مرگ رسول خدا(ص) در میدان منتشر گردید، بیشتر مسلمانان به فکر جان خود افتادند و هر کس به گوشه‌ای پناه برد. من دیدم که دسته‌ای از مهاجرین و انصار که میان آنها عمر بن خطاب و طلحه بن

عبداللہ بود در گوشه‌ای نشسته‌اند و به فکر خود هستند. من به آنها اعتراض کردم و گفتم چرا اینجا نشسته‌اید؟ گفتند پیامبر کشته شده، دیگر نبرد فایده‌ای ندارد! من گفتم اگر پیامبر کشته شده دیگر زندگی سودی ندارد، برخیزید در آن راهی که او کشته شده شما نیز شهید شوید. اما دیدم که سخنانم در آنان اثری ندارد. لذا خود مشغول جنگ شدم. او در این جنگ هفتاد زخم برداشت.

سعد ربیع سعد ربیع از یاران با وفای رسول خدا(ص) در حالی که دوازده زخم بر بدن داشت در میدان جنگ اُحُد افتاده بود. مردی از کنارش رد شد و گفت رسول خدا(ص) کشته شده است. سعد گفت اگر محمد(ص) کشته شده ولی خدای او که زنده است و ما در راه نشر آئین خدا جهاد می‌کنیم و از حریم توحید دفاع می‌نمائیم.

بعد از جنگ رسول خدا(ص) شخصی را مأمور کرد تا خبری از سعد بیاورد. زید بن ثابت رفت و او را در میان کشتگان یافت و دید هنوز زنده است. زید به سعد گفت: رسول خدا(ص) مرا مأمور کرده تا خبری از تو برایش ببرم. سعد گفت سلام مرا به

رسول خدا(ص) برسان و بگو چند لحظه بیشتر از زندگی سعد باقی نمانده است و خداوند بتو ای پیامبر بهترین پاداش یتو را بدهد. و سلام مرا به انصار و یاران رسول خدا(ص) برسان و بگو هرگاه به پیامبر آسیبی برسد و شما زنده باشید هرگز در پیشگاه خداوند معذور نخواهید بود. هنوز فرستاده پیامبر از کنار سعد دور نشده بود که سعد به شهادت رسید.

زید بن دثنه و خیب بن عدی

دو نفر از مبلغین اسلام بنامهای زید و خیب به دست مشرکین اسیر شدند و بدستور ابوسفیان آنها را اعدام نمودند. ابتدا زید را برای دارزدن آوردند. ابوسفیان به او گفت که دوست داری که محمد به جای تو کشته شود و تو آزاد به خانه ات برگردی؟

زید با کمال شجاعت گفت «من هرگز راضی نمی‌شوم که خاری در پای رسول خدا(ص) فرو رود اگر چه به قیمت آزادی من تمام شود.»

ابوسفیان تعجب کرده و گفت در تمام عمرم یارانی مثل یاران محمد(ص) ندیده‌ام که اینقدر فداکار باشند. سپس زید را به دار زدند.

بعد از چند روز نوبت به اعدام خیب رسید. او قبل از نماز دور کعت نماز خواند و گفت اگر نبود که خیال می کردید من ترس و واهمه دارم بیشتر از این نماز می خواندم و رکوع و سجود را طول می دادم. سپس رو به آسمان کرد و گفت، خداوند! ما به مأموریتی که از جانب پیامبر داشتیم عمل کردیم. در این موقع طناب دار را بر گردن خیب آویختند و او را به شهادت رساندند. سپس مدتها نعلش او را بر دار قرار دادند تا اینکه دو نفر از طرف رسول خدا(ص) مأموریت پیدا کردند تا نعلش او را شبانه پایین آورده و دفن کنند.

«پیامبر در یکی از شبها سورة مبارکه «القارعه» را در نماز مغرب تلاوت فرمود. یکی از اصحاب حضرت بعد از این نماز مریض شد و در بستر بیماری افتاد. حضرت به عیادت او رفتند و علت مریضی او را جویا شدند. او گفت: من وقتی سورة القارعه را شنیدم، متأثر شدم و گفتم: خدایا! من طاقت عذاب آخرت را ندارم. اگر من گناهکار هستم و می خواهی مرا عذاب کنی، مرا در همین دنیا عذاب کن!

بعد از این دعا بیمار شدم.

حضرت فرمود: درست نگفتی! که باید می گفتی: ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار.

یعنی خدایا! هم در دنیا و هم در آخرت بما خوبی کن و ما را از عذاب جهنم دور نما!

آنگاه پیامبر(ص) برای او دعا کرد و سلامتی او را از خدا خواست. او هم سلامتی خود را بدست آورد. «سفینه البحار ج 1 ص 208

دستور پیامبر آنها را نجات داد

«امام ششم(ع): عده ای به محضر پیامبر آمدند و گفتند: ما عازم مسافرت به شام هستیم. بما سخنی بیاموز! حضرت فرمود: شب هنگام، هر کجا برای استراحت توقف نمودید، وقتی به بستر رفتید، قبل از خواب، تسبیح فاطمه(س) و آیه الکرسی را بخوانید که شمارا از هر چیزی حفظ می کند. آنها رفتند و هنگام خواب دستور حضرت را بکار بستند. در آن حوالی راهزنانی بودند که این عده را زیر نظر گرفته و منتظر بودند که شب بشود و به اینها دستبرد بزنند. وقتی شب شد یکی از راهزنان برای آگاهی از موقعیت

مسافرین، به محل استراحت آنان آمد ولی غیر از دیوار بلندی که دور تا دور آن محل را فرا گرفته بود، چیزی ندید! برگشت و این قضیه را به راهزنان خبر داد. راهزنان سخن او را قبول نکرده و گفتند: تو آدم ضعیفی هستی و از ترس این حرف را می‌زنی! اما وقتی خود به محل آمدند و آن دیوار بلند را دیدند، بناچار برگشتند.

فردا صبح باز به آن محل رفتند و از دیوار خبری نبود و مسافرین آنجا بودند. راهزنان از مسافرین پرسیدند: شما دیشب کجا بودید؟ گفتند: همین جا! راهزنان گفتند: دیشب ما آمدیم ولی جز دیوار بلندی چیزی ندیدیم! قصه شما چیست؟ آنان گفتند: پیامبر بما سفارش کرده است که شب قبل از خواب، تسبیح فاطمه(س) و آیه الكرسی را بخوانیم و ما هم همینکار را کردیم. راهزنان گفتند: شما آزادید و به هر کجا که می‌خواهید بروید که بخدا سوگند! ما هرگز شما را تعقیب نمی‌کنیم و بدانید که تازمانیکه بدستور پیامبران عمل می‌کنید، هیچ راهزنی نمی‌تواند بشما آسیب برساند!

تیراندازی به نمازگزاران

در بازگشت از جنگ بدر لشکر مسلمین در دره‌ای اطراق کردند. شبی رسول خدا(ص) دستور داد تا دو نفر به نامهای «عباد» و «عمار» برای نگهبانی از لشکر به نوبت بیدار باشند. نیمه شب یکی از جاسوسان دشمن «عباد» را دید و چند تیر به او که در حال نماز بود، انداخت. اما نگهبان به قدری غرق مناجات بود که نمازش را قطع ننمود. اما با تیر آخر، سریع نمازش را تمام کرده و رفیقش را بیدار کرد. رفیقش وقتی حال او را دید پرسید چرا همان اول مرا بیدار نکردی؟ عباد جواب داد که آنقدر غرق نماز بودم که وقتی تیرها به من خورد، نمی‌خواستم نمازم را قطع کنم ولی به خاطر اینکه رسول خدا(ص) حفاظت این نقطه را به ما واگذار نموده نماز را تمام نمودم. والا هرگز نمازم را قطع نمی‌نمودم تا اینکه جان خود را در راه مناجات با خدا از دست بدهم.

توبه ابولبابه

وقتی هنگام محاصره یهودیان بنی قریظه توسط لشکر اسلام، آنها با ابولبابه مشورت کردند و گفتند اگر تسلیم شویم، رسول خدا(ص) با ما چه می‌کند؟ ابولبابه با دست به گلویش اشاره کرد. یعنی مردانتان کشته می‌شوند. اما بلافاصله پشیمان شد و برای توبه به مسجد رفت و خود را به ستونی بست. در مورد او این

آیه نازل شد: «ای مؤمنین! هرگز آگاهانه به خدا و رسول و امانتهای او خیانت نکنید»

وقتی قضیه او را به رسول خدا(ص) گفتند، فرمود اگر نزد من می آمد برایش از خدا طلب آمرزش می کردم. ولی حالا باید صبر کند تا آمرزش خدا نصیبش شود.

ابولبابه همینطور به ستون خود را بسته بود و همسرش در اوقات نماز او را باز می کرد و بعد از نماز دوباره او را می بست. تا اینکه در قبول توبه اش این آیه نازل شد: «گروهی دیگر به گناهشان اعتراف کرده و خوب و بد را باهم مخلوط نموده اند شاید خدا توبه آنها را بپذیرد. خداوند

آمرزنده و رحیم است»

مردم آمدند تا او را باز کنند ولی ابولبابه گفت دوست دارم رسول خدا(ص) این طنابها را باز کند. وقتی رسول خدا(ص) برای نماز به مسجد آمد، با دستهای مبارکش او را باز کرد.

جعفر طیار

جعفر که برادر امیر مؤمنان(ع) بود به دستور رسول خدا با جمعی به حبشه مهاجرت کرد و با سخنان شیوا و بلیغ و پر معنای خود توانست نظر نجاشی را به موافقت با ماندن مسلمانان در خاک حبشه

جلب کند. او در جنگ خندق از حبشه برگشت و در کنار رسول خدا(ص) بود. لذا رسول خدا(ص) فرمود نمی دانم به کدام پیروزی خوشحال باشم؟ به آمدن جعفر یا پیروزی در جنگ خندق؟ سپس به جعفر فرمود می خواهم بتو گنجی را بدهم. در این موقع حضرت نماز جعفر طیار را به او تعلیم کرد و فرمود هر که این را بخواند تو در ثوابش شریک هستی.

جعفر فرماندهی لشکر اسلام در جنگ موته را به عهده گرفت. وقتی لشکر سه هزار نفره مسلمین با لشکر صد هزار نفره روم مواجه شد، او همراه با رجزهایی که می خواند، حملات جانانه ای به دشمن می نمود و فرماندهی جنگ را به عهده داشت.

بعد از مدتی دشمن او را محاصره کرد. جعفر برای اینکه دشمن از اسبش استفاده کند، ضربتی بر اسبش وارد کرد سپس به دفاع پرداخت. دشمن دست راست او را قطع کرد. او پرچم فرماندهی را به دست چپ گرفت اما دست چپش را نیز قطع کردند او با بازوان قطع شده پرچم را گرفت تا اینکه او را شهید نمودند.

رسول خدا(ص) فرمود در عوض دستهای قطع شده جعفر، خداوند به او بالهایی در بهشت عطا می کند که به هر کجا

بخواهد پرواز کند. پس جعفر به جعفر طیار یعنی جعفر پرواز کننده معروف شد.

خیانت حاطب بن ابی بلتعنه

وقتی رسول خدا(ص) تصمیم به فتح مکه گرفت و برنامه غافلگیری دشمن را اجرا می کرد، مسلمانی به نام حاطب بن ابی بلتعنه نامه ای به کفار مکه نوشت و در آن خبر حمله مسلمین را ذکر کرد و نامه را به زنی به نام ساره که نوازنده بود داد تا به مکه ببرد. پیک وحی رسول خدا(ص) را با خبر کرد و رسول خدا(ص) دستور داد تا امیر مؤمنان(ع) وزیر و مقاداد بن ابی نضیر که تحت مساعدت مسلمانان قرار داشت رفته و او را دستگیر کنند. امیر مؤمنان(ع) با دو همراه خود زن را دستگیر کرده و نامه را که در میان موهایش پنهان کرده بود، به دست آورد.

با دستگیری این زن و اعتراف او بر روی حاطب بن ابی بلتعنه، رسول خدا(ص) این مرد را احضار کرد و انگیزه او را از این خیانت پرسید. حاطب جواب داد که چون زن و بچه ام و خویشانم در مکه تحت شکنجه قریش هستند من خواستم با این خدمت از فشار آنها روی اقوامم بکاهم.

درباره او این آیه نازل شد: «ای مؤمنین! دشمنان من و دشمنان خود را دوست نگیرید و با آنان طرح دوستی نریزید.» رسول خدا(ص) روی مصالحی او را بخشید و آزاد نمود.

ابوسفیان خیر

در تاریخ اسلام دو نفر به نامهای ابوسفیان بوده اند که یکی از آنها از دشمنان غدار رسول خدا(ص) بوده که نام پدرش حرب بوده است. و دیگری فرزند حارث و او هم عموی رسول خدا(ص) بوده است و این ابوسفیان پسر عموی حضرت حساب می شده و قیافه زیبایی هم داشته است. در زمان حرکت رسول خدا(ص) برای فتح مکه او خدمت رسول خدا(ص) آمد و از حضرت طلب بخشش کرده و تصمیم گرفت مسلمان شود. با اینکه او خیلی پیامبر را اذیت کرده بود، ولی حضرت او را بخشید و اسلامش را پذیرفت و او تا آخر عمر از اصحاب باوفای حضرت شمرده می شد.

علاقه زیاد به زنان!

وقتی رسول خدا(ص) از «جد بن قیس» دعوت کرد تا جزو سپاهیان اسلام برای جنگ با روم شرکت کند، او گفت: من مردی هستم که به زنان علاقه زیادی دارم و می ترسم چشمم به زنان رومی بیافتد و نتوانم خویشتن داری نمایم! حضرت با شنیدن این

عذر بچه گانه او را رها نمود و در بار این مرد این آیه نازل شد: «برخی از آنان می گویند: به ما اجازه بده در مدینه بمانیم و در این جهاد، که سراپا مایه فتنه و فریفتگی یا تجربه و آزمون است شرکت نکنیم. به آنان بگو: الان گرفتار فتنه بزرگتری شدید و دوزخ، کافران را در بر گرفته است.»

مالک بن قیس

او در هنگام رفتن مسلمین به جنگ تبوک، در سفر بود. وقتی در یک روز پر حرارت از سفر آمد به باغش رفت. در آنجا دید که همسرش بالبلس زیبا هست و برای او سایبانی را قرار داده است. غذا و آب هم آماده است. اما دل برای جهاد و همراهی رسول خدا(ص) می تپید لذا از همسرش خدا حافظی نمود و بر مرکبش سوار شد و خود را به رسول خدا(ص) رساند.

توطئه برای قتل رسول خدا(ص)

در بازگشت از تبوک، دوازده نفر از مسلمانان منافق تصمیم به ترور رسول خدا(ص) می گیرند. آنان تصمیم گرفته اند در هنگام عبور حضرت از تنگه، او را به دره بیندازند. شتر حضرت را «حذیفه» می راند و «عمار» دهنه شتر را در دست داشت. ناگاه رسول خدا(ص) دید که عده ای او را تعقیب می کنند. به حذیفه فرمود که

با عصای خود آنان را برگرداند. نهیب رسول خدا(ص) باعث شد که توطئه گران فرار نمایند. حذیفه به رسول خدا(ص) گفت که من آنان را شناختم. رسول خدا(ص) دستور داد تا نام آنان را برای کسی بازگو نکند. شاید توبه بکنند.

سه نفر متخلف از جهاد

وقتی رسول خدا(ص) دستور به حضور مسلمانان برای شرکت در جنگ تبوک را داد عده ای از منافقین بهانه هایی آوردند و از شرکت در جهاد خودداری نمودند. همچنین سه نفر از مؤمنین به نامه های «هلال» و «کعب» و «مراره» نزد رسول خدا(ص) رفته و گفتند ما الان در حال جمع آوری محصول هستیم و بعد از پایان کارمان خودمان را به شما می رسانیم!

اما آنان در جهاد شرکت نکردند و وقتی رسول خدا(ص) برگشت برای تبریک نزد حضرت رفتند ولی رسول خدا(ص) از آنان روی برگرداند و به مردم اعلام کرد که این سه نفر از جهاد تخلف کردند لذا باید مسلمانان هر گونه ارتباط خود را با اینان قطع کنند. با دستور رسول خدا(ص) مسلمانان با آنان قطع رابطه کردند و محصولات آنان را نخریدند و حتی نزدیکترین بستگانشان با آنان حرف نمی زدند. اما این سه نفر چون مؤمن بودند

دست به توبه برداشتند و بعد از چند روز توبه آنها قبول شد. درباره آنان آیه 118 سوره توبه نازل شد.

بانیان مسجد ضرار

منافقین مسلمان نما برای تشکیل جلسات خود مسجدی را ساختند و از رسول خدا(ص) برای افتتاح آن دعوت نمودند اما خدا آیات 107 تا 110 توبه را نازل کرده و این مسجد را ضرار که برای تفرقه و توطئه علیه مسلمانان ساخته شده، نامید. رسول خدا(ص) هم دستور داد تا مسجد را تخریب کنند و تیرهای آن را بسوزانند و برای مدتی هم محل زباله دانی شد.

«در جنگ اُحُد نیزه‌ای به چشم ابوقتاده انصاری خورد و حذقه‌اش بیرون آمد. او حذقه‌اش را بدست گرفت و خدمت پیامبر آمد و گفت: یا رسول الله! بعد از این هم سرم مرا دوست نخواهد داشت! پیامبر حذقه را گرفت و بر چشم ابوقتاده گذاشت! چنان سالم شد که با چشم سابقش فرقی نمی کرد!» حیوة القلوب ج 2

«از امام صادق(ع) نقل شده که: مرد نابینائی به خدمت پیامبر آمد و گفت: یا رسول الله! دعا کن خدا چشمانم را بمن برگرداند! حضرت دعا کرد و او بینا شد و با بینائی از خدمت حضرت رفت. نابینای دیگری آمد و از پیامبر خواست دعا کند تا چشمانش سالم شود! حضرت فرمود: بهشت را دوست داری یا چشمانت را؟! گفت: یا رسول الله! ثواب نابینا بودن بهشت است؟ فرمود: خدا از آن کریمتر است که بنده مؤمن خود را به کوری مبتلا گرداند و ثواب او را بهشت ندهد!» حیوة القلوب ج 2

شاخ شیطان

در کتب اهل تسنن نقل شده روزی رسول خدا(ص) به خانه عایشه اشاره کرد و فرمود: اینجا جایگاه فتنه است. و از اینجا شاخ شیان بیرون می آید!

آثار شیطان در سیمایش

انس بن مالک گوید: در زمان رسول خدا(ص) شخصی بود که عبادتش مایهٔ اعجاب ما بود. ما نامش را به رسول خدا(ص) ذکر کردیم. حضرت او را نشناخت. او را توصیف نمودیم. باز نشناخت. ناگاه اواز دور پیدایش شد و ما تورا به رسول خدا(ص) نشان دادیم. حضرت فرمود: شما را جع به شخصی سخن می گوئید

که در سیمایش آثار شیطان دیده می شود! این مرد و یارانش قرآن می خوانند ولی از گلویشان تجاوز نمی کند. اینها از دین خارج می شوند همانطور که تیر از کمان خارج می شود. آنها را بگشاید که بدترین مرد مانند.

سی نفر منافق جزو اصحاب

اس بن مالک گوید: من سی نفر از اصحاب رسول خدا(ص) را یافتم که همه آنان از نفاق بر خویش می هراسیدند و هیچ یک از آنها نبود که ادعا کند بر ایمان به جبرئیل و میکائیل است!

وسط نماز رفتند!

جابر گوید که ما در حال نماز جمعه با رسول خدا(ص) بودیم که قافله تجارت و مواد غذایی از شام وارد مدینه شد. همه نمازگزاران نماز رها کردند و رفتند و فقط دوازده نفر باقی ماندند! لذا آیه نازل شد که «وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انْضَبَوْا إِلَيْهَا وَتَرَكُوكَ قَائِمًا...» یعنی وقتی تجارت یا لهوی را دیدند بسوی آن رفتند و تورا ایستاده رها نمودند.

صحابی بخشنده

در جنگ خبث، مسلمانان از طرف رسول خدا(ص) مأموریت داشتند تا قبیله جهینه را تسخیر نمایند. اما در آب و غذایشان تمام

شد. قیس بن سعد بن عبادہ مرد عربی را دید و پنج شتر از او خرید تا بهایش را در مدینه 300 من خرما بدهد. مرد عرب ضامن خواست. عمر که در این سپاه بود گفت من ضامن نمی شوم زیرا قیس مالی ندارد. عرب گفت پدرش سعد بن عبادہ مردی نیست که پسر خود را برای سیصد من خرما شرمند سازد. سپس شترها را به قیس داد. قیس هر روز یک شتر برای غذای مسلمین سر می برید. سپس به دیا رسیدند و نجات یافتند. وقتی سپاه به مدینه برگشت و داستان قیس را برای رسول خدا(ص) نقل کردند، فرمود: جوانمردی و سخاوت شیوه این خاندانست.

بلال بن رباح

او از پیشگامان در اسلام است که جزو غلامان طایفه بنی جمح بود. وقتی مسلمان شد، ابو جهل او را خوابانده و سنگهای سنگین بر پشتش می گذاشت و در آفتاب سوزان مکه او را نگه می داشت بطوریکه از حرارت پشتش می سوخت. در حالی که ابو جهل اصرار داشت تا بلال کافر شود ولی او فقط کلمه «أحد أحد» را بر زبان جاری می کرد.

روزی رسول خدا(ص) فرمود اگر پولی داشتم بلال را از صاحبش می خریدم. ابوبکر این را شنید و بلال را خرید و او را آزاد

نمود. با اینکه ابوبکر او را آزاد نموده بود ولی به علی بن ابیطالب(ع) بیشتر از ابوبکر احترام می کرد. وقتی علت را پرسیدند گفت: حق علی بر من زیادتر از حق ابوبکر بر من است زیرا ابوبکر مرا از شکنجه و زنجیر نجات داد در حالی که اگر بر آن صبر می کردم به بهشت می رفتم. ولی علی(ع) مرا از عذاب ابدی و جهنم نجات داده و بواسطه دوستی و ولایت او سزاوار بهشت برین هستم.

استقامت خباب الارت

وقتی خباب مسلمان شد، اربابش که زنی مشرک بود او را شکنجه می کرد و دستور می داد تا آهنی را گداخته و بر روی سرش قرار دهند. روزی خباب از این شکنجه اربابش به رسول خدا(ص) شکایت کرد. حضرت برایش دعا نمود. اتفاقاً آن زن سردرد شدیدی پیدا کرد بطوری که از شدت درد زوزه می کشید. به او گفتند اگر بخواهی خوب شوی باید سرت را با آهن داغ گرم کنند! او هم به خباب می گفت تا آهن گداخته بر سرش بگذارد.

پسر خباب از شیعیان علی بن ابیطالب(ع) بود. روزی عده ای از خوارج راه بر او گرفتند و با او درباره علی بن ابیطالب(ع) نزاع کردند و چون استقامت او را در ولایت علی بن ابیطالب(ع)

دیدند، او را در حالی که قرآنی به گردن آویخته بود کنار نهر بردند و سر بریدند. سپس شک زنش را که حامله بود پاره کردند و کودکش را کشتند و چند زن دیگر ا کشتند.

افسر شجاع اسلام

عبدالله بن حذافه از مسلمانان پیشتاز بوده که به حبشه هم مهاجرت نمود. در جنگی اسیر رومیان شد. ابتدا به او پیشنهاد مسیحی شدن دادند. ولی او قبول ننمود. دیگ بزرگی از روغن زیتون را به جوش آورده و یکی از اسیران را آورده و گفتند یا مسیحی شو یا کشته می شوی. او قبول ننمود. او را در دیگ انداختند. چیزی نگذشت که استخوانهایش بر روی روغن نمودار شد.

خواستند عبدالله را در دیگ بیاندازند ناگاه شروع به گریه کرد. فرمادندشان گفت از ترس می گریه. او را برگردانید. عبدالله گفت شما خیال کردید از ترس می گریه. نه من از این ناراحتم که چرا فقط یک جان دارم تا در راه اسلام تقدیم کنم. ای کاش به تعداد موهای بدنم جان داشتم تا به عدد جانهایم کشته می شدم.

فرمانده گفت بیا سر مرا بیوس تا تورا آزاد کنم. عبدالله قبول ننمود. گفت بیا مسیحی شو تا دخترم را بتو داده و تورا

فرمانده نمایم، عبدالله قبول نکرد. گفت اگر سر مرا ببوسی هشتاد اسیر مسلمان را آزاد می کنم. عبدالله گفت اینک که بواسطه بوسیدن من اینها آزادمی شوند حاضر م. او پیش رفت و سر فرمانده را بوسید و باتفاق هشتاد نفر آزاد شد. وقتی به مدینه برگشت، عمر پیش رفته و سر او را بوسید.

اصحاب رسول خدا(ص) به شوخی به او می گفتند سر کافری را بوسیدی خداهم در مقابل هشتاد نفر از مسلمین را آزاد فرمود.

دلاوری عبدالله بن رواحه

او یکی از فرماندهان جنگ مته بود. بعد از شهادت جعفر بن ابیطالب و زید بن حارثه او در حالی که سه روز به گرسنگی بسر برده بود

پرچم را به دست گرفت. پس عمویش مقداری گوشت به او داد. همینکه به دهان گذاشت به یاد شهادت جعفر افتاد، گوشت را بیرون انداخت و گفت: ای نفس! بعد از جعفر هنوز زنده هستی؟ سپس مشغول جهاد شد. در گیسو دار جنگ ضربتی بر یک انگشتش وارد شد. از اسب پیاده شد و انگشت را زیر پا نهاده تا جدا گردید. سپس به خود گفت: ای نفس! زن را طلاق دادم. غلامان را آزاد کردم. باغ و بوستان را به رسول خدا(ص) بخشیدم. اینک در

این جهان چیزی نداری پس چرا از شهادت گریزانی؟ دل بر شهادت نهاد و با قلبی آکنده از ایمان به کفار حمله نمود. بالاخره از اسب پیاده شد و شروع به نبرد کرد و آنقدر دلاوری نمود تا شهید شد.

او بنده صالح و مرد نماز بود. رسول خدا(ص) بعد از شهادت وی فرمود: خدا رحمت کند فرزند رواحه را که هر کجا وقت نماز می شد به نماز می ایستاد. همچنین از همسر او نقل شده که عبدالله هنگام بیرون رفتن از خانه دور رکعت نماز می خواند و وقتی بر می گشت دور رکعت، می خواند و هرگز این سنت را ترک نکرد.

گویند عبدالله با دوستانش در مجلسی بودند که چنین گفتند: اگر می دانستیم کدام عمل نزد خدا محبوبتر و پسندیده تر است تا آخر عمر انجام می دادیم.

چندی بعد آیه شریفه «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًا كَانَهُمْ بَنِيَّانٌ مَرصُوصُونَ» و آیات قبلش نازل شد و اهمیت محبوب بودن جهاد در راه خدا نزد پروردگار جهان است. عبدالله گفت: حال خود را وقف راه خدا می کنم تا کشته شوم.

او به عهد خود وفا کرد و در جنگ مویه شربت شهادت را نوشید.

عمرو بن عاص

پدر او عاص بن وائل است که رسول خدا(ص) را به خاطر نداشتن پسر ابتر می خواند و مادرش لیلی «نابغه» از زنان فاسد مکه بود که وقتی عمرو به دنیا آمد چهار نفر ادعا می کردند که عمرو پسر او است.

او قبل از مسلمان شدن با قصیده ای رسول خدا(ص) را مذمت نموده بود و حضرت او را در مقابل هربیت از آن هفتاد بیت لعنتی نمود. امیر مؤمنان(ع) درباره او فرمود: اسلام نیاورد و لکن اظهار اسلام نمود و کفر خود را مخفی نمود و زمانی که یارانی پیدا کرد به کفرش برگشت. عمرو عاص در زمان خلافت امیر مؤمنان(ع) جزو مشاوران مخصوص معاویه شد.

عمرو در جنگ صفین وقتی امیر مؤمنان(ع) را مقابل خود دید عورت خود را آشکار نمود و حضرت از روی حیا برگشت و او فرار نمود.

همچنین به پیشنهاد او بود که برای جلوگیری از شکست لشکر معاویه، قرآن آنها را بر سر نیزه کردند و عده ای از اصحاب امیر

مؤمنان(ع) را گول زدند. به دستور عمرو عاص بود که محمد بن ابوبکر، استاندار امام علی(ع) در مصر را کشتند و بدنش را داخل پوست الاغ کرده و آتش زدند.

عمرو در هنگام مردن در سن نود سالگی به پسرش گفت: ای کاش در جنگ ذات السلاسل از بین رفته بودم زیرا در کارهایی وارد شدم که نمی دانم جواب خدا را چگونه بدهم. در این موقع توجهی به ثروت فراوانش کرد و گفت ای کاش این ثروت فضله شتری بود و کاش سی سال قبل مرده بودم. من دنیای معاویه را درست کردم و دین خود را تباه کردم. بدنبال دنیا افتادم و آخرت را از دست دادم.

بسر بن ارطاة

او تازه مسلمانی بود که بعد از رحلت رسول خدا(ص)، استقامت در دین نداشت

گویند بسر به دستور معاویه مدینه حمله کرد و وارد مدینه شد و یکماه که آنجا هرگاه می شنید کسی پیرو امیر مؤمنان(ع) است او را می کشت سپس به یمن رفت و در آنجا هم دوستانش را از شیعیان را کشت سپس وارد صنع شد و آنجا هم عده ای را کشتار کرد که

جمعا سی هزار نفر را کشت و عده‌ای را با آتش سوزانید. سپس دو کودک عیدالله بن عباس را کشت و...

امیر مؤمنان(ع) درباره او و معاویه و بسر خونخوار چنین فرمود: خدا یا! بسر دینش را به دنیا فروخت و هتک نوامیس اسلام نمود. پیروی از حاکمی بدکردار برای او بهتر از اطاعت از توست. خدا یا او را در حالی بمیران که عقلش را از دست داده باشد و از رحمت خویش محروم گردان و یکساعت مهلتش مده. خدا یا! بسر و معاویه و عمرو را لعنت فرما.

چیزی نگذشت که نفرین امام اثر کرد و بسر دیوانه شد. او پیوسته داد می‌زد که بمن شمشیری بدهید تا بکشم! برای او شمیر چوبی و متکائی هم بدستش دادند او آنقدر با شمشیر چوبی بر متکا می‌زد تا غش می‌کرد و به همین وضع از دنیا رفت

سمره بن جندب

او در زمان رسول خدا جزو اصحاب رسول خدا(ص) بود ولی به دلیل مخالفت با خدا و رسول عاقبت بدی پیدا کرد.

سمره درخت خرمايي در خانه یکی از مسلمانان داشت و به بهانه سرکشی به درخت بدون اجازه وارد خانه مرد انصاری می‌شد و به تذکرات او درباره اجازه گرفتن و اطلاع دادن اهمیت

نمی‌داد. صاحبخانه شکایت او را به رسول خدا(ص) کرد. حضرت سمره را خواست و فرمود هر وقت می‌خواهی وارد خانه این مرد شوی اجازه بگیر. سمره قبول نکرد! حضرت فرمود پس درخت را بفروش. و قیمت زیادی را پیشنهاد دادند. سمره قبول نکرد. حضرت قیمت را بالا بردند تا اینکه فرمودند من در مقابل این درخت، درختی در بهشت را برایت ضامن می‌شوم. ولی سمره باز هم قبول نکرد و تقاضا و ضمانت شخصیتی مانند رسول خدا(ص) را رد نمود. در اینجا حضرت آن جمله مهم را که زیرنای بسیاری از احکام فقهی است بیان فرمود: «لا ضرر ولا ضرار فی الاسلام» یعنی ضرر زدن و ضرر خوردن در اسلام وجود ندارد.

و به مرد انصاری فرمود درختش را در بیاور و در کوچه بیانداز تا هر کجا می‌خواهد ببرد!

در زمان معاویه او جانشین زیاد در حکومت بصره بود. او در بصره بیش از هشت هزار نفر از بیگناهان را کشت. بطوری که معاویه به او گفت نمی‌ترسی شخص بیگناهی را کشته باشی؟ گفت اگر دو برابر آنچه کشته‌ام باز بکشم نمی‌ترسم. شخصی از قبیله عدو گفت سمره از قبیله او در یک صبحگاه چهل و هفت نفر را که

همه قاری قرآن بودن کشت. که البته جرم اکثر آنان شیعه بودن بود.

معاویه به او چهارصد هزار درهم داد تا بگوید آیه «ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله» در باره ابن ملجم قاتل مولای متقیان نازل گشته است و خدا او را مدح نموده است!!

سلیمان بن مسلم گوید مردی نزد سمره رفت و زکاتش را داد سپس به مسجد رفت و نماز خواند. سمره جلاد را دنبال او فرستاد. جلاد در مسجد سر او را جدا نمود.

حجر بن عدی

او از عدول صحابه بشمار می رفت و راهب اصحاب رسول خدا(ص) نام داشت. با سن کمی که داشت از شخصیت های برجسته اصحاب پیامبر محسوب می شد. حجر مستجاب الدعوه و شخص مورد اعتمادی بوده و به صفات خوب مشهور بود. نوشته اند که حجر به خدمت رسول خدا(ص) رسید، از عباد و زهاد روزگار بشمار می رفت و نسبت به مادرش خیلی مهربان و پیوسته روزه دار و بسیار نمازخوان بود. او عابدی بود که هر گاه وضویش باطل می شد تجدید وضو می کرد و بعد از هر وضو نمازی می خواند. او در جنگهای صدر اسلام شرکت داشت.

رسول خدا(ص) از شهادت او خبر داد و فرمود در عذراء هفت نفر کشته می شوند که خداوند و اهل آسمانها از کشته شدن آنها خشمگین می شوند.

در دوران معاویه او و یارانش دستگیر شدند و چون از اهانت به علی(ع) و یزاری از حضرت خودداری نمودند در حالی که غل و زنجیر بر تن داشتند به شهادت رسیدند.

در نامه ای که امام حسین(ع) به معاویه نوشت فرمود: آیا تو کشنده حجر و یارانش نبودی آنانکه پیوسته عبادت می کردند و از بدعتها تنفر داشتند و امر بمعروف و نهی از منکر می کردند. آنها را از روی ظلم و ستم کشتی با اینکه به آنها امان دادی؟ آری جرأت بر خدا پیدا کردی و پیمان او را سبک شمردی!

تبعید شده رسول خدا(ص)

حکم بن ابی العاص (پدر مروان) بعد از فتح مکه به مدینه آمد و مسلمان شد. اما او از نظر ایمان مورد سرزنش بود «ایمان درستی نداشت» هر وقت پشت سر رسول خدا(ص) راه می رفت با چشم مسخره می کرد و تقلید حضرت را می نمود و با دماغ و دهانش حرکات تمسخرآمیز می کرد و در موقع نماز پشت سر

آن حضرت میایستاد و با انگشتانش مسخره می کرد. روزی رسول خدا(ص) در خانه یکی از زنان خود بود که حکم از بالای به داخل اطاق خصوصی حضرت نگاه می نمود. پیامبر او را دید لذا او را دنبال کرد و فرمود چه کسی مرا از دست این وزغ نجات می دهد؟ سپس فرمود نباید این شخص و پسرش در این شهر بمانند و آنان را به طائف تبعید نمود.

رسول خدا(ص) درباره او فرمود: وای بر اتمم از دست این و فرزندان.

حضرت در حضور عده ای از اصحاب، حکم را سه بار لعن کرد و فرمود: این شخص بزودی با کتاب خدا و سنت پیامبرش مخالفت خواهد کرد. و از نسل او فتنه ها برخواهد خاست که دودش به آسمان خواهد رسید. عده ای گفتند او کوچکتر و بیچاره تر از ایناست که چنین کاری از او سر بزند. فرمود: حتما از او سر خواهد زد و عده ای از شما در آن موقع پیرو و طرفدار او خواهید بود!

بعد از رحلت رسول خدا(ص)، عثمان از ابویکر و بعد از او از عمر درخواست کرد تا آنها را به مدینه برگردانند ولی آنها قبول نمودند. حتی عمر گفت: ای عثمان! وای بر تو! درباره کسی وساطت

می کنی که پیامبر او را تبعید نمود و لعنتش کرد و دشمن خدا و پیامبر است؟

وقتی عثمان خلیفه شد آنان را به شهر برگرداند و حکم را مسئول جمع آوری زکوات نمود. و این امر بر اصحاب بسیار ناراحت کننده بود.

زید بن حارثه

زید قبل از جاهلیت غلام خدیجه بود و حضرت خدیجه او را که در سن هشت سالگی بود به رسول خدا(ص) بخشید. حارثه پدر زید به مکه آمد و به رسول خدا(ص) گفت که ما حاضریم زید را از شما بخریم. حضرت فرمود اختیار دست خود زید است که با شما بیاید و یا نزد من بماند. زید ماندن را اختیار کرد. حارثه ناراحت شد و با صدای بلند گفت مردم گواه باشد که زید پسر من نیست. رسول خدا(ص) وقتی این جریان را مشاهده کرد با صدای بلند فرمود برای من شاهد باشید که زید فرزند من است.

در جریان ایجاد برادری بین مسلمین، حضرت بین زید و حمزه برادری قرار داد. او در اسلام فداکاریهای زیادی کرد تا اینکه در جنگ موتبه به همراه جعفر طیار بشهادت رسید. بعد از آن

هرگاه رسول خدا(ص) وارد خانه می شد گریه می کرد و می فرمود: این دو مونس و هم سخن من بودند و هردو با هم رفتند. در روایت است که وقتی خبر شهادت زید را شنیدند به طرف منزل او رفتند و چون چشمشان به دختر یتیم زید افتاد گریه سختی کرد بطوری که بعضی پرسیدند این چه گریه ای است؟ فرمود: این آه های سوزان و اشکهای جاری از شدت علاقه دوست به دوستش سرچشمه می گیرد.

سعد مستمند

امام باقر(ع) فرمود مردی از پیروان رسول خدا(ص) بنام سعد، بسیار مستمند بود و جزو اصحاب صغه محسوب می شد. - صغه جایی در مسجد برای مستمندان بود - تمام نمازهای شبانه روزی را پشت سر رسول خدا(ص) می خواند. حضرت از تنگدستی سعد ناراحت و متأثر بود. روزی حضرت به سعد وعده داد تا اگر پولی بدستم آمد تو را بی نیازی کنم. مدتی گذشت و پولی نصیب حضرت نشد. لذا تأثر حضرت بیشتر شد. در این هنگام جبرئیل نازل شد و دودرهم آورد و به رسول خدا(ص) داد و گفت خداوند می فرماید ما از اندوه تو بخاطر تنگدستی

سعد آگاهیم. اگر می خواهی از این حال خارج شود دودرهم را به او بده و بگو خرید و فروش کند. رسول خدا(ص) دودرهم را گرفت. وقتی برای نماز ظهر از منزل خارج شد، سعد را مشاهده فرمود که در یکی از اطاقها منتظر ایستاده است. فرمود می توانی تجارت کنی؟ عرض کرد سوگند بخدا که سرمایه ندارم. حضرت دودرهم را به او داده فرمود با همین سرمایه خرید و فروش کن.

سعد پول را گرفت و برای انجام فریضه در خدمت حضرت به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با حضرت خواند. پس از نماز حضرت به او گفت که بدنبال روزی حرکت کن.

سعد بیرون شد و شروع به معامله نمود. خداوند برکتی به او داد که هرچه را به یک درهم می خرید، دو درهم می فروخت. معاملات او همیشه سودش برابر اصل سرمایه بود. کم کم وضع مالی او ترقی نمود بطوری که کنار مسجد مغازه ای باز کرد و اموال و کالاها را آنجا عرضه می نمود. رفته رفته اشتغالات تجارتي او زیاد شد تا بجائی که وقتی بلال اذان می گفت و حضرت برای نماز بیرون می آمد، سعد را مشاهده می فرمود که هنوز خود را برای نماز آماده نکرده و وضو نگرفته با اینکه قبل از این جریان پیش از اذان مہیای نماز بود.

رسول خدا(ص) می فرمود ای سعد! دنیا تو را مشغول کرده و از نماز باز داشته است. سعد می گفت چه کنم؟ اموال خود را رها کنم تا ضایع شود؟ به این شخص جنس داده ام و منتظرم که پولش را بدهد و این شخص هم پول داده و از من جنس می خواهد.

رسول خدا(ص) از مشاهده مشغول شدن سعد به زیاد کردن ثروت و بازماندنش از عبادت، افسرده شد بیشتر از موقعی که در موقع تنگدستی اش متأثر بود. روزی جبرئیل نازل شد و عرض کرد خداوند می فرماید از افسردگی تو اطلاع یافتیم اینک کدام حال را برای سعد می پسندی؟ وضع قبلی را یا اشتغال فعلی او به دنیا و ثروت طلبی؟ فرمود همان تنگدستی سابقش را بهتر می خواهم زیرا دنیای فعلی او آخرتش را بر باد داده است. جبرئیل گفت آری علاقه به دنیا و ثروت انسان را از یاد آخرت غافل می کند. اگر باز گشت حال گذشته او را می خواهی و دودرهمی که به او دادی پس بگیر. حضرت نزد سعد رفت و فرمود دودرهمی که بتو دادیم بر نمی گردانی؟ گفقا اگر دوست درهم هم بخواهی می دهم. فرمود نه همان دودرهم را بده. سعد پول را داد. چیزی نگذشت که دنیا بر او مخالف شد و وضعش مثل قبل گردید.

جابر بن عبدالله انصاری

مسعودی نوشته است که جابر به دمشق نزد معاویه آمد و اجازه ورود خواست. چند روز معاویه اجازه نداد بعد از آنکه جابر پیش او رفت گفت مگر نشیدی از رسول خدا(ص) که فرمود: «هر که مانع از عرض نیازمندی، حاجت خود را شود خدا او را در روز بیچارگی اش مانع می شود»

معاویه خشمگین شده گفت چرا شنیده ام که رسول خدا(ص) فرمود: «پس از من یک نوع لغزش خواهید دید پس صبر کنید تا در کنار حوض کوثر مرا ملاقات کنید.» ای جابر تو چرا صبر نکردی؟ جابر گفت تو مرا بیاد سخنی انداختی که فراموش کرده بودم. پس سوار شتر خود شد و خارج گردید. معاویه برایش ششصد دینار سرخ فرستاد ولی جابر برگرداند و گفت من جوانمردی را بر ثروت ترجیح می دهم. به پیک گفت بگو ای پسر هند جگر خوار! بخدا سوگند در نامه عمل خود کار نیکی نخواهی دید که من سبب آن شده باشم.

عبدالله ذوالبجادرین

عبدالعزّی' پسر یتیمی بود که از نظر ثروت دنیا بطور کلی چیزی نداشت و تحت تکفل عمویش زندگی می کرد. تا اینکه بزرگ شد و با کمک عمویش صاحب کنیز و غلام و گوسفند و شتر شد و ثروتمند گردید. مدتها عبدالعزّی' بود که در فکر اسلام آوردن بود ولی از ترس عمویش جرعت نمی کرد. تا اینکه وقتی رسول خدا(ص) از جنگ حنین برمی گشت عبدالعزّی' نزد عموی خود رفت و مدتها بود که دوست داشتم مسلمان شوم و منتظر بودم تا شما در این کار پیشقدم بشوید ولی اینطور نشد لذا من می خواهم مسلمان شوم. عمویش گفت اگر چنین کنی هرچه اری از تو می گیرم حتی لباس را! عبدالعزّی' گفت اسلام آوردن را بر تمام ثروت دنیا ترجیح می دهم. عمویش ثروتش را گرفت و او را نیمه عریان بیرون نمود. عبدالعزّی' نزد مادرش رفت و از مادرش لباسی خواست. مادرش چون لباسی نداشت، گلیم خود را به او داد. عبدالعزّی' گلیم را دو قسمت کرد و با نیمه از آن بالانتنه و با نیم دیگر پائین تنه خود را پوشاند و روانه مدینه شد. هنگام سحر به مدینه رسید. داخل مسجد شد و نزد رسول خدا(ص) رفت. حضرت فرمود تو کیستی؟ گفت من عبدالعزّی' هستم و از فلان قبیله ام. حضرت فرمود من تو را عبدالله ذوالجنادین نام

می گذارم. مهمان من باش. عبدالله مهمان حضرت شد و به تعلیم قرآن مشغول شد.

موقع اعزام مسلمانان به جنگ تبوک، عبدالله از رسول خدا(ص) خواست دعا کند تا شهید شود. حضرت بازوبندی بر بازویش بست و فرمود خدایا! خون عبدالله را بر کافران حرام کن. عبدالله گفت من مایلم جزو جانبازان و شهدای دین شوم. فرمود هر که جزو مجاهدین باشد ولی در راه مریض شده و بمیرد شهید است.

عبدالله در رکاب آن جناب عازم تبوک شد. چون سپاهیان اسلام در آنجا منزل گرفتند او مریض گردید و تب کرد و بعد از چند روز از دنیا رفت. موقع دفن او بلال چراغی گرفته و رسول خدا(ص) وارد قبر او شد و فرمود خدایا! من از عبدالله راضیم تو نیز از او راضی باش. عبدالله بن مسعود وقتی این سخن را شنید گفت ای کاش من صاحب این قبر بودم.

طلحه وزیر

این دو از یاران رسول خدا(ص) بوده و در اسلام خدمات بسیار ارزشمندی انجام دادند ولی عاقبت خوبی نداشتند زیرا از

نفس اماره خود تبعیت نمودند و به دنبال ریاست و پست و مقام بودند.

وقتی علی بن ابیطالب(ع) به خلافت رسید، طلحه و زبیر از اولین کسانی بودند که با حضرت بیعت کردند و متأسفانه از اولین کسانی هم بودند که بیعت با حضرت را شکستند زیرا دیدند امام در تقسیم بیت المال فرقی بین آن دو با بقیه مردم عادی نمی گذارد.

گویند حضرت سر منبر رفت و بعد از مقدماتی فرمود مقداری مال برای ما رسیده و ما بین سیاه و سفید به نسبت مساوی تقسیم می کنیم. در این موقع مروان به طلحه و زبیر گفت منظور حضرت شما هستید. حضرت به هر کسی سه دینار داد. مردی از انصار سه دینار گرفت و غلامش هم که دیروز آزاد شده بود سه دینار گرفت. مرد انصاری گفت ای امیر مؤمنان! سهم مرا با این غلام را که دیروز من آزاد کردم یکسان می دهی؟ فرمود در کتاب خدا دقت کردم و تفاوتی بین فرزندان اسماعیل - که کنیز زاده بودند - با فرزندان اسحاق - که از زنی آزاد متولد شد - ندیدم.

لذا طلحه و زبیر به بهانه حج عمره از علی بن ابیطالب(ع) اجازه سفر به مکه را خواستند. حضرت فرمود منظور شما حج نیست

بلکه می خواهید در بیعت خود خیانت کنید. آندو سوگند خوردند که چنین قصدی ندارند. فرمود اگر این چنین قصدی ندارید پس دوباره بیعت کنید. آنها هم دوباره بیعت کرده و قسم های بزرگ یاد کردند که هرگز خیانت منظور دیگری ندارند. گفتند پس آنها را اینها جز خیانت منظور دیگری ندارند. گفتند پس آنها را برگردان! فرمود: لیقضی الله امرأ کان مفعولاً یعنی آنچه خدا مقدر کرده انجام می شود.

طلحه و زبیر به مکه رفتند و در راه به هر که می رسیدند می گفتند ما از روی اجبار با علی بن ابیطالب(ع) بیعت کردیم والا بیعتی با او نداریم! وقتی خبر به حضرت رسید، فرمود بخدا قسم خود را به پلیدترین وضع به کشتن دادند و بعد از این مرا نخواهند دید مگر با لشکری آراسته و مردانی دلیر و هردو کشته خواهند شد.

طلحه و زبیر با کمک عایشه لشکری تهیه دیده و به بصره رفتند و بعد از کشتن عده زیادی از مسلمانان بصره آماده جنگ با علی بن ابیطالب(ع) شدند. حضرت نیز لشکری تهیه دیده و آماده جنگ با ناکثین یعنی پیمان شکنان شد. در این هنگام امام چند بار زبیر را صدا زد. زبیر از لشکر بیرون آمد و کنار امام توقف کرد. حضرت

فرمود زییر! یادت هست که روزی دست به گردن من کرده بودی و رسول خدا(ص) ما را دید و بتو گفت علی را دوست داری؟ گفتی چرا دوست نداشته باشم حال آنکه برادر و پسر دایی من است. فرمود در آینده با جنگ خواهی کرد و تو در آن موقع ستمکار خواهی بود. زییر وقتی این سخن رسول خدا(ص) را بیاد آورد به علی بن ابیطالب(ع) گفت من این مطلب را فراموش کرده بودم. سپس برگشت و از جنگ فاصله گرفت. شخصی بنام عبدالله بن جرموز زییر را تعقیب کرد و او را در حال نماز سر برید و شمشیرش را برای امام آورد. امام پرسید تو او را کشتی؟ گفت آری. فرمود بخدا قسم زییر مردی ترسو و پست نبود امام مرک و لغزشهای بد کار خود را می کند. سپس شمشیر را گرفته و تکانی داد و فرمود شمشیر است که سالها بوسیله آن اندوه از چهره رسول خدا(ص) زدوده می شد. قاتل زییر تقاضای جایزه کرد امام فرمود من از رسول خدا(ص) شنیدم که کشنده زییر را به آتش بشارت بده! عبدالله با پریشانی و ناراحتی از نزد حضرت بیرون رفت. اما طلحه هم در حال جنگ از پشت سر به دست رفیق خود مروان کشته شد و این دو با عاقبت بد از دنیا رفتند.

عمیر بن حمام

گویند در جنگ بدر، رسول خدا(ص) به اصحاب فرمود: برخیزید و بسوی بهشتی که همپنای آسمانها و زمین است، پیش روید. عمیر بن حمام گفت: بهشتی که همپنای آسمانها و زمین است؟ به به.

فرمود: چرا می گوئی به به؟ گفت به امید اینکه شایسته همچو بهشتی باشم. فرمود: تو شایسته این بهشت هستی.

عمیر زاد و توشه ای را که همراه آورده بود از دست بگذاشت و در حالی که این سرور رزمی را می خواند به میدان جنگ قدم گذاشت:

رکضاً الی الله بغیر زاد الا التقی' و عمل المعاد

والصبر فی الله علی الجهاد وکل زاد عرضة النفاق

غیر التقی و البر و الرشاد یعنی

دلشاد سوی خدا دوانم بی زاد جز پاکی و تقوی' و بجز زاد معاد

پا در ره حق همی فشارم بجهاد هر توشه که هست هست در معرض باد

جز پاکی و جز خیررسانی و رشاد و چندان نبرد نکرد تا به افتخار و سعادت شهادت نائل آمد.

عرب بیابان نشین

شداد بن هادی گوید: عرب بیابان نشینی نزد رسول خدا(ص) آمد و به پیامبری حضرتش ایمان آورد و گفت من همراه شما مهاجرت می کنم. رسول خدا(ص) او را پذیرفت و سفارش او را به چند تن از یارانش نمود. بعد جنگها پیش آمد و غنایم به دست مسلمین افتاد. پیامبر آنها را بین مسلمین تقسیم کرد و به آن مرد هم سهمی داد. پرسید: این چیست؟ حضرت فرمود: سهم توست. گفت من برای این پیرو تو نشدم بلکه با این نیت پیرو تو شدم که تیری به اینجا - در این موقع اشاره به گلوی خود کرد - اصابت کند و بمیرم و به بهشت بروم. حضرت فرمود اگر در پیمان خود با خدا راست باشی خدا هم با تو راست خواهد بود.

چندی نگذشت که جنگی در گرفت و آن مرد هم در جهاد شرکت نمود. بعد از جنگ جسد او را دیدند و نزد حضرت آوردند در حالی که تیری به گلویش که خود اشاره کرده بود رسیده بود. رسول خدا(ص) فرمود این همان شخص است؟ گفتند آری.

فرمود: چون با خدا راستی نمود خدا هم با او راستی نمود. سپس به دستور رسول خدا(ص) او را در لباس حضرت قرار دادند و حضرت بر او نماز خواند و این دعا را کرد: خدایا! این بنده توست که در راه تو هجرت کرد و شهید شد و من بر این مطلب شاهدم.

ابو حذیفه

ابو حذیفه از مسلمانان پسر عتبۀ بن ربیع از سران کفار! بود. در جنگ بدر عتبه کشته شد. ابو حذیفه سراغ جسد پدرش رفت. در این هنگام حضرت او را دید که غمگین و ناراحت است. فرمود: ای ابو حذیفه! شاید از سرنوشت پدرت تغییر حال پیدا کردی؟ گفت نه بخدا ای رسول خدا! بخاطر پدرم یا وضعش به ترییدی نیافتاده ام. بلکه در پدرم خردمندی و متانتی سراغ داشتم که امیدوار بودم اسلام بیاورد. اما حالا که می بینم با کفر مرد ناراحت شدم.

پسر رئیس منافقین

عبدالله پسر رئیس منافقین مدینه «عبدالله بن ابی» بود. پدرش مرتب در حال توطئه علیه اسلام و پیامبر و مسلمین بود. مخصوصا در جنگ بنی المصطلق خواست تا بین مسلمین دودستگی ایجاد کند و به پیروان خود گفته بود که: اگر به مدینه رفتیم فرد قدرتمند -

یعنی خودش - فردضعیف - یعنی پیامبر - را از مدینه بیرون می‌کند!

رسول خدا(ص) فرزندش عبدالله را که جوانی دیندار و غیرتمند بود خواست و فرمود می‌دانی پدرت چه می‌گوید؟
پرسید چه می‌گوید؟

فرمود: می‌گوید اگر به مدینه برگشتیم مقتدرترین فرد، ضعیف‌ترین فرد را از مدینه بیرون می‌نماید!

عبدالله گفت بخدا راست گفته است زیرا تو مقتدرترین فرد هستی و او بیچاره‌ترین فرد! اگر به مدینه رفتیم با اینکه اهل مدینه می‌دانند که من خیلی با پدرم خوشرفتار هستم ولی اگر خدا و رسول اجازه دهند سرش را بریده و برای شما می‌آورم؟
حضرت فرمود: نه.

چون به مدینه برگشتند عبدالله با شمشیر آخته دم در خانه ایستاد و نگذاشت پدرش وارد خانه شود و گفت توئی که گفته‌ای اگر به مدینه برسیم مقتدرترین فرد، ضعیف‌ترین فرد را بیرون می‌کند؟ هان! اینک می‌فهمی که عزت و اقتدار از آن توست یا از آن پیامبر خدا! بخدا قسم تا پیامبر خدا اجازه ندهد نمی‌گذارم وارد خانه شوی!

پدر فریاد زد و عشیره خود را به کمک طلبید. مردم جمع شدند و با عبدالله صحبت کردند تا اجازه دهد پدرش وارد خانه شود ولی عبدالله اجازه نمی‌داد و می‌گفت تا رسول خدا نگوید نمی‌گذارم وارد خانه شود! ناچار خدمت رسول خدا(ص) رسیدند و داستان را گفتند. حضرت فرمود اجازه دهد پدرش وارد خانه شود. عبدالله هم اجازه داد.

حمزه سیدالشهداء

یار با وفای رسول خدا(ص) و عموی آنحضرت، جناب حمزه سیدالشهداء، دو سال پیش از تولد رسول خدا(ص) بدنیا آمد. و دوران کودکی و نوجوانی وی با زندگی آنحضرت قرین گشت و از کرامات و فضائل سرشار او درسها آموخت و آن وجود مبارک را سرمشق و الگوی خویش قرار داد.

او قوی اندام و چالاک بود و به سوارکاری و تیراندازی و مقابله با مبارزان و پهلوانان عصر خویش می‌پرداخت و زندگی خود را وقف مبارزه با دشمنان اسلام نمود.

روزی ابو جهل راه را بر رسول خدا(ص) بست و آن حضرت را اذیت نمود. وقتی حمزه از این کار با خبر شد، بسیار خشمگین گردید و بسوی ابو جهل رفته و چنان با کمان بر سرش زد که فرقش شکافت و خون چهره اش را فرا گرفت. سپس او را بر زمین انداخت و پا بر گلویش گذاشت تا او را بگشودلی با میانجیگری مردم، ابو جهل نجات یافت.

حمزه در جنگ بدر فراندهی سپاه را بر عهده داشت و نخستین سرداری بود که پرچم از دست پر افتخار رسول خدا(ص) گرفت و عازم نبرد با مشرکین شد. با حمله او چنان ترسی بر مشرکین چیره شد که باعث تحسین مسلمانان گردید. آنطور که علی(ع) درباره فداکاری و شجاعت حمزه چنین فرمود: «در حال تعقیب مشرکی بودم که دیدم مسلمانی بدست مشرکی شهید شد. آن مشرک وقتی مرا دید نعره زد که: ای پسر ایطالب! به میدان من بیا! سپس با شمشیر به من حمله نمود. بین من و او درگیری ایجاد شد و من ضربتی بر گردنش وارد کردم که زره محکمش مانع شد ولی ناگاه صدای گرم و آشنایی بلند شد که: بگیر! این منم فرزند عبدالمطلب! او با ضربت شمشیر سر از تن مشرک جدا گردید! وقتی

پشت سر خود را نگاه کردم جناب حمزه را چون کوه استوار مشاهده کردم.

در جنگ چنان یورش می برد که شخصی از او پرسید: تو هنگامی که جوان وقوی بودی این چنین خود را به خطر نمی انداختی؟ چگونه است که در حال پیری اینقدر بیباک شده ای؟ حمزه جواب داد: در جوانی از حوادث و خطرات دوری می کردم چون سفر از این دنیا را مرگ می انگاشتم. که البته همگان از مرگ پرهیز می کنند. ولی اکنون از برکت نور محمد(ص) این سفر را مرگ نمی دانم و اعتنائی به این جهان فانی ندارم. و خدا را سپاسگزارم که مرا از خواب بیدار نمود تا با بصیرت به دنیا بنگرم. من مرگ را ناتبودی نمی دانم و به همین خاطر به دشمن تاختن و جهاد شجاعانه را هلاکت نمی پندارم. البته هر که مردن را هلاکت بداند، مرگ برایش بد و ناگوار است. امام کسی که مردن را دری به روی زندگی حقیقی و راستین بداند آرزو دارد که هر چه زودتر به بهشت خداوند وارد شود.

عاقبت او در جنگ اُحد به شهادت رسید و رسول خدا(ص) او را سید الشهداء نامید و در عظمت مقامش فرمود: «روز قیامت چهار پرچم به من داده می شود: پرچم حمد را خود بدست

می گیرم. پرچم لاله الا للهرا به علی می دهم و پرچم الله اکبر را به حمزه و پرچم سبحان الله را به جعفر طیار می سپارم. آنگاه در برابر امت خود قرار می گیرم تا از آنان شفاعت کنم.

امام صادق(ع) در تفسیر آیه «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضیٰ نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلاً» فرمود: آنانکه به عهد خود وفا کردند و شهید شدند، حمزه و جعفر بودند و آنکه به انتظار شهادت مقاومت کرد، جدم امیر المؤمنین(ع) بود.

مصعب بن عمیر!

یکی از اصحاب جوان پیغمبر اسلام در ایام قبل از هجرت، مصعب بن عمیر است. او بسیار زیبا و عفیف، بلند همت و جوانمرد بود و پدر و مادرش او را دوست می داشتند. مصعب در مکه مورد تکریم و احترام عموم مردم بود. بهترین لباسها را می پوشید و در بهترین شرائط کمال و رفاه و آسایش زندگی می کرد. اما با بعثت پیغمبر اسلام، او شیفته سخنان آسمانی پیغمبر اکرم⁶ و مجذوب گفتار روحانی و نافذ آن حضرت شد و

بر اثر شرفیابی مکرر و شنیدن آیات قرآن، آئین اسلام را صمیمانه پذیرفت و به شرف مسلمانی نائل آمد.

در محیط مسموم و خطرناک آن روز و بین بت پرستان خودسر و جنایتکار مگه، پیروی از رسول اکرم و پذیرفتن آئین اسلام بزرگترین جرم شناخته می شد. کسانی که به پیغمبر ایمان می آوردند و تعالیم عالیة اسلام را در کمال صفا و صمیمیت می پذیرفتند، جرئت اظهار نداشتند و حتی المقدور ایمان خود را از دیگران حتی از کسان و بستگان خویش پنهان می داشتند. بهمین جهت مصعب، مسلمانی خود را به کسی نگفت و فرائض دینی خویش را تا آنجا که ممکن بود در خفا انجام می داد.

روزی عثمان بن طلحه او را در حال نماز دید و فهمید که او مسلمان شده است. این خبر را به مادر مصعب داد و طولی نکشید که خبر به گوش دیگران رسید و همه جا صحبت از مسلمان شدن مصعب به میان می آمد. مادر مصعب و بقیه بستگان او وارد عمل شدند و او را در خانه زندانی نمودند، تا شاید او دست از اسلام و پیغمبر بردارد. ولی او مقاومت کرد و بنابر قولی در ایام زندانی شدن، آیات زیادی از قرآن را حفظ نمود. در هر حال بعد از مدتی از زندان نجات یافت و جزء یاران نزدیک حضرت شد.

روزی دو نفر از محترمین مدینه و از قبیله خزرج بنامهای اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد قیس نزد پیغمبر آمدند و بعد از مسلمان شدن، تقاضا کردند که حضرت شخصی را به نمایندگی از خود به مدینه بفرستد تا قرآن را به مردم آموخته و آنان را به آئین اسلام دعوت نماید.

این اولین بار بود که شهر بزرگ و پراختلافی مثل مدینه در خواست نمایندگی کرده بودند. و اولین بار است که حضرت می خواهد شخصی را به نمایندگی از طرف خود به شهری بفرستد. پیشوای اسلام از میان همه مسلمانان سالخورده و جوان و از بین تمام اصحاب و یاران خود، مصعب بن عمیر جوان را به نمایندگی خود برگزید و او را برای انجام آن مأموریت مهم به مدینه فرستاد.

پیغمبر 6 در هنگام اعزام مصعب جوان به مدینه فرمود:

مصعب به مدینه رفت و با نیروی ایمان و شور و شوق جوانی کار خود را آغاز کرد و او با تلاوت آیات قرآن و گفتار آتشین در سخنرانیها و اخلاق اسلامی توانست عده زیادی را مسلمان کند. او اولین شخصی است که در مدینه اقامه جمعه کرد و شخصیتهایی مانند سعد بن معاذ و اسید بن خضیر بدست او مسلمان شدند.

مصعب در جنگ بدر همراه رسول خدا بود و عاقبت در جنگ احد بشرف شهادت نائل آمد.

عتاب بن اسید

پس از فتح مکه بدست مسلمین، طولی نکشید که جنگ خنین پیش آمد. ناچار باید رسول اکرم و سربازانش از مکه خارج شوند و به جبهه جنگ بروند. از طرفی لازم بود برای تنظیم امور اداری آن شهر که بتازگی از دست مشرکین خارج شده، فرماندار لایق و مدبری تعیین شود که در کمال شایستگی بکارهای مردم رسیدگی کند و بعلاوه از بی نظمی هائی که ممکن است دشمنان بوجود آورند، جلوگیری نماید.

پیشوای اسلام از بین تمام مسلمین، جوان بیست و یک ساله ای را بنام «عتاب بن اسید» برای آن مقام بزرگ برگزید و بنام وی فرمان صادر کرد. و به او دستور داد که امامت جماعت مردم را بعهده بگیرد. حضرت به او فرمود: آیا میدانی تو را به چه مقامی برگزیده ام؟ تو را حاکم و امیر اهل حرم خدا و ساکنین مکه کرده ام. و اگر بین مسلمین کسی از تو برای این مقام شایسته تر بود، او را انتخاب می نمودم. او اولین کسی بود که بعد از فتح مکه در آن شهر نماز جماعت اقامه نمود.

انتصاب یک جوان بیست و یک ساله به این مقام باعث رنجش خیلی‌ها شد! عده‌ای زبان به شکایت گشودند و گفتند: رسول اکرم 6 دوست دارد ما حقیر و پست باشیم! به همین جهت جوان نوری را برمشایخ عرب و بزرگان حرم، امیر و فرمانروا کرده است!

وقتی این سخنان به گوش پیامبر که خارج از مکه بود رسید، نامه‌ای به اهل مکه نوشت و در کمال صراحت به لیاقت و کاردانی عتاب بن اسید اشاره نمود و تأکید کرد که همه مردم موظفند از او امر و اطاعت کنند و دستورهای او را بکار بندند. در آخر نامه این جمله بسیار زیبا را نوشت: «وَلَا يَحْتَجُّ مُحْتَجٌّ مِنْكُمْ فِي مَخِ الْفَتَنِ بِصَغَرِ سِنِّهِ! فَلَيْسَ الْأَكْبَرُ هُوَ الْأَفْضَلُ بَلِ الْأَفْضَلُ هُوَ الْأَكْبَرُ!» یعنی: کسی کوچکی سن او را دلیل ناکار آمدبودنش نیاورد که بزرگتر برتر نیست! بلکه برتر بزرگتر است!

عتاب تا آخر عمر پیغمبر اکرم 6 فرماندار مکه بود و خدمات درخشانی را انجام داد.

اسامه بن زید

پیغمبر اکرم 6 در روزهای آخر زندگی خود، مسلمین را برای جنگ با کشور نیرومند روم بسیج کرد. تمام افسران ارشد و اُمراء ارتش، کلیه بزرگان مهاجرین و انصار، همه شیوخ عرب و رجال با شخصیت در این لشکر عظیم بودند. یک روز حضرت برای باز دید از لشکر خارج شد و مشاهده کرد که همه بزرگان مهاجر و انصار از قبیل ابوبکر و عمر و سعد بن ابی وقاص و سعد بن زید و ابوعبیده و قتاده و بقیه حاضرند. بدون تردید فرماندهی چنین سپاه عظیمی فوق العاده و مهم است و حتما باید لایق‌ترین افسر از طرف پیشوای اسلام برای آن مقام مهم برگزیده شود. رسول اکرم 6 اسامه را که 18 ساله بود احضار کرد و پرچم فرماندهی را با دست خود بست و او را به فرماندهی برگزید! و این موضوع از نظر تاریخ نظامی کم‌نظیر بلکه بی‌نظیر است.

این انتصاب باعث حیرت و اعتراض خیلی‌ها شد! و می‌گفتند:

این جوان نباید فرمانده مهاجرین سابقه‌دار و پیش‌کسوت باشد؟

وقتی خبر به حضرت رسید، پیامبر خیلی ناراحت شد و بر منبر رفت و فرمود: ای مردم! این چه حرفی است که در باره فرماندهی اسامه زده‌اید؟ بخداوند بزرگ قسم یاد می‌کنم که دیروز زید بن

حارثه برای فرماندهی لشکر (در جنگ مته) مناسب بود و امروز
پسرش اسامه!

از این سه نمونه متوجه می شویم که ارزش نسل جوان در مکتب
اسلام، همواره مورد توجه بوده است. اگر دنیای امروز بفکر افتاده
تا جوان جوان! کند و آنان را مورد توجه و نظر قرار دهد، چهارده
قرن پیش اسلام، به این کار اساسی دست زد و امور جوانان را
مورد توجه قرار داد.

پایان